

تخریب

به روایت مرتضیٰ علیجانی

فصل اول

سال 55 بود. من و چند نفر از هم سن و سال‌ها می‌نشستیم دور هم و دربارهٔ سیاست و نفت و این جور چیزها حرف می‌زدیم. حسین، پسر حیدر صابری توی کارخانه‌ی تولید بخاری و آبگرمکن پلار کار می‌کرد و از ما بزرگتر بود.

او بیشتر از ما سرش می‌شد و از سرگذشت نفت برایمان می‌گفت و این که دارند غارتمان می‌کنند و از این جور حرف‌ها.

حسن ما برویچه‌های پانزده، شانزده ساله را شب‌ها دور خود جمع می‌کرد و چیز یادمان می‌داد. مأمورها فهمیدند و برایش نقشه ریختند که کلکش را بکنند. برای همین بشکه‌ای آغشته به تینر را بردند کارخانه و به او که جوشکار بود گفتند برایمان جوشکاری کن. حسن بی خبر از همه جا تا آمد جوشکاری کند، بشکه منفجر شد و آتش گرفت. شدت آتش سوزی آنقدر زیاد بود که بیمارستان اصفهان نتوانستند کاری برایش بکنند و گفتند باید او را به تهران ببرید. سوار آمبولانس اش کردند و راهی شدند، اما تا پلیس راه بیشتر دوام نیاورد و شهید شد.

یداله تقی یار که همکارش بود، دیگر آرام و قرار نداشت و ما هم همینطور. اما کار زیادی نمی‌توانستیم بکنیم. تا کم کم سال 56 شد و تظاهرات و راهپیمایی و ما چند نفر هم سرمان درد می‌کرد برای این جور کارها.

کارگاه‌مان هم تعطیل شد و ما هم از خدا خواسته، صبح می‌زدیم بیرون پی تظاهرات و اذیت و آزار مأمورها و شعار نویسی روی دیوار و نصف شب بر می‌گشتیم منزل.

اوایل سال پنجاه و هفت، یک روز متوجه شدیم مأمورها دانشگاه را محاصره کرده‌اند. بر و بچه‌ها را خبر کردیم و خودمون را گذاشتیم آن‌جا.

تا رسیدیم دیدیم زد و خورد است و درگیری و آتش سوزی. ما هم وارد معرکه شدیم. آن قدر مقاومت کردیم تا عاقبت پیروز شدیم و مأمورها دشمنان را گذاشتند روی کولشان و رفتند و دانشجوها نجات پیدا کردند.

نیمه شب که می‌خواستیم برگردیم، نه ماشینی بود و نه وسیله‌ای که ما را سوار کند. پیاده زدیم به راه و از بس رفتیم، کف پاهایمان شروع کرد به سوختن و دل زدن. برای همین کفش‌هایمان را در آوردیم و رفتیم تا رسیدیم به خانه‌مان در محله‌ی رهنان که آن کله شهر بود.

در یکی از روزهای حکومت نظامی، هوانیروزی‌ها اعلام پشتیبانی نمودند. مأمورها پایگاه‌شان را محاصره و تعدادی از آن‌ها را دستگیر کردند.

مردم در خیابان فروغی چند دستگاه تانک را گروگان گرفتند و گفتند تا هوانیروزی‌ها را آزاد نکنید ما این تانک را پس نمی‌دهیم. آیت اله خادمی و طاهری هم به پشتیبانی مردم در آمدند و مأمورها مجبور شدند، هوانیروزی‌ها را آزاد کنند. مردم هم تانک‌ها را رها کردند.

انقلاب پیروز شد و پایگاه‌های مقاومت پا گرفتند و من هم یک پایم در کارگاه بود و یک پایم پیش بچه‌های مقاومت مسجد محله‌مان.

گذشت و سال 59 به سرم زد بروم پاسدار شوم و حاج رحیم صباغ استاد کارم گفت: بیا با هم شریک بشیم.

گفتم: نه باید برم.

گفت: اگه بمونی نصف کارگاه رو به نامت می‌کنم.

گفتم: نه حاجی دلم جای دیگه‌ست. بمونم اذیتت می‌کنم.

آن وقت‌ها پایگاه‌ها اسلحه می‌آوردند و آموزش می‌دادند و از این جور کارها، من و چند نفر از بچه‌ها می‌رفتیم از خمینی شهر و این طرف و آن طرف اسلحه گیر می‌آوردیم و شب‌ها هم توی صحرا از مزارع گندم محافظت می‌کردیم. یک روز هم من و یداله رفتیم خمینی شهر و زیر نظر رضا مؤذنی یک دوره آموزش پانزده روزه دیدیم. مسئول آموزش‌مان خلبان تکاور ارتش بود و می‌خواست از ما یک رنجر بسازد. می‌بردمان سینه کوه و وقتی ماشین سرعت چهل تا پنجاه کیلومتر پیدا می‌کرد، می‌زد پشت کمر یکی مان و می‌گفت: بپر.

آن وقت آن یک نفر باید با برنوبی که به کول داشت می‌پرید پایین.

یک بار که ماشین سیم‌رغ داشت با سرعت 60 کیلومتر می‌رفت، زد پشت کمر من و گفت: بپر. من هم دفعه اولم بود و پریدم پایین و با صورت خوردم زمین و یک طرف صورتم پر از خون شد. بعدها هم یداله رفت کردستان و من و چهار نفر دیگر رفتیم سیستان و بلوچستان.

البته ما قبل از آن هم آموزش‌هایی دیده بودیم. مسئول آموزش ما سید ابوالفضل صدیقی بود و به ما هم آموزش عقیدتی می‌داد، هم خودسازی و مقاومت.

ما را می‌برد به چشمه لادر اطراف خمینی شهر و قمقمه‌های آبمان را می‌گرفت و خالی می‌کرد و می‌گفت: حالا پیاده روی.

ما؟؟ (ص 4) راه می‌افتادیم و نیمه شب می‌رسیدیم پای چشمه و صد قدم بالاتر ابوالفضل قمقمه‌ها را می‌گرفت و خالی می‌کرد و تا ظهر روز بعد ما بدون آب و غذا راه می‌رفتیم و چون تابستان بود، هلاک می‌شدیم از گرما و گاهی هم غر می‌زدیم که این چه جور آموزشی است و به چه دردمان می‌خورد! اما بعدها به دردمان خورد. به درد یداله در کردستان، و به درد من در سیستان و بلوچستان.

سید ابوالفضل به ما آموزش می‌داد و می‌گفت: جنگی در پیشه.

می‌گفت: هر کدوم از شما باید بتونه با ده نفر بجنگه.

یک روز هم من و یداله رفتیم سپاه خمینی شهر مصاحبه دادیم که یداله قبول شد و من رد. بعد یداله رفت کردستان و من ماندم و دل دل کردم که چه کار باید بکنم تا وارد سپاه شوم.

تا یک روز خبردار شدم که رضا موجودی که اوایل انقلاب مسئول پایگاه مسجد نو خمینی شهر بود، از سپاه ایرانشهر به مرخصی آمده. همراه امیر آقا بابایی و امیر خاکزاد رفتیم پیش رضا و گفتیم: می‌خوایم بریم منطقه. کاری می‌تونن برامون بکنن؟

رضا لبخند زد و خونسرد گفت: بلیط بگیرید برا ایرانشهر، اما نگید می‌خوایم بریم سپاه، بگید می‌خوایم بریم کارخونه بافت بلوچ.

گفت: اگه اسم سپاه رو بیارید ممکنه تو همون اتوبوس یا اسیرتون کنن یا سرتون رو ببرن. نزدیک کارخونه که رسیدید، می‌گید ما پنج کیلومتر پایین تر پیاده می‌شیم. سپاه سمت کارخونه‌ست. مسئول عملیات اون جا حسن حیدری، می‌آد دم در، بگید ما رو رضا فرستاده.

موقع خداحافظی، محمد رضا دوربین عکاسی آورد و از ما عکس گرفت. مصطفی به من گفت: تو باید بری خدمت.

گفتم: حالا می‌رم سپاه، وقت سربازیم که نرسیده.

چند روز بعد بلیط گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. حرف هایی که رضا زده بود رعایت کردیم و جلوی در سپاه، نشانی رضا را به حسن حیدری دادیم و او هم به ما اجازه ورود داد و گفت: حالا برید استراحت کنید تا فردا صبح ببینیم چی کار باید کرد.

رفتیم آسایشگاه و توی اتاق نیروهای ترابری خوابیدیم.

فردای آن روز حیدری به هر کدام از ما یک قبضه تفنگ ژ-3 داد و ما را با همان لباس شخصی به میدان تیر برد.

در میدان تیر، ما را به صف کرده و گفت: خشاب ها رو در بیارید، هر کدوم بیست تا فشنگ دارد، سیزده تاشو خالی کنید و هفت تاشو بذارید برای هدف گیری.

من و آقابابایی قرار گذاشتیم خشاب را خالی نکنیم، اما خاکزاد با ما هماهنگ نشد.

حیدری گفت: یکی دو تا تیر بزیند، بعد برید سیبل ها رو ببینید و برگردید و دوباره هدف گیری کنید و بزیند.

ما دو نفر چون پیش تر میدان مین رفته بودیم، قرار گذاشتیم یکی دو تا بزینیم و بعد همزمان بقیه خشاب را شلیک کنیم. برای این که لگد اسلحه اذیت‌مان نکند، آن را محکم به سینه فشردیم و بعد از یکی دو تا شلیک تک تیر، زدیم روی رگبار.

با آموزش‌هایی که پیش صدیقی دیده بودیم تیر اندازی‌مان خوب شده بود. هر دو می‌دانستیم با این کارمان تنبیه خواهیم شد.

غرورمان گل کرده بود و گفته بودیم، می‌زنیم، بعد هر کاری می‌خواهند با ما بکنند. حیدری یکی از بچه‌های بزن بهادر پیش از انقلاب بود و حالا فرمانده عملیات و تا رگبار زدن ما رو دید آمد روبرویمان و بر و بر و با غیظ نگاه‌مان کرد. بعد یکی دو تا سیلی زد توی گوش‌مان و فریاد زد: چرا این کارو کردید! می‌دونید اگه نتونسته بودید تفنگ‌تونو کنترل کنید، له می‌شدید! من گفتم: برید ببینید، همه تیرمون به سیبل خورده.

با عصبانیت گفت: مگه من نگفتم فقط هفت تا فشنگ بذارید بمونه توی خشاب. آقابابایی گفت: دست‌مون یه دفعه رفت رو ماشه. بعد رفتیم و دیدیم گلوله‌ها همه خوردند توی سیبل. حیدری وقتی این را دید کلی آرام شد و رو به من و آقابابایی گفت: می‌خواستم پوست تونو بکنم، اما من خودم با این هیکل نمی‌تونم بیست تا فشنگ ژ-3 رو یه جا بزنم. خوشم اومد از تون. بعد لبخند زد و گفت: برید لباس و اسلحه بگیرید.

از آن به بعد هر وقت می‌خواست به مأموریت برود، حتی اگر نگهبان بودیم، یکی را می‌گذاشت جای‌مان و یکی از ما دو نفر را با خود می‌برد. یک روز حیدری گفت: می‌خوایم بریم کمین و ضد کمین کار کنیم، که اگه کمین خوردیم، بتونیم از توی اون فرار کنیم. پرسید: آماده‌اید. گفتیم: آره.

گفت: من به شما دو نفر تیر جنگی می‌دم، اما مواظب باشید بچه‌ها رابا اون نزنید. گفتیم: باشه.

در این آموزش ما را در دسته‌ای گذاشت که باید توی کمین می‌افتادیم. غلام اسماعیلی راننده سیمرغ بود. او نباید در کمین توقف می‌کرد. حتی اگر به رگبار هم می‌بستندش نباید می‌ایستاد.

از جاده‌ی ایرانشهر به چابهار که می‌گذشتیم، ناگهان سر یک پیچ سیمرغ را بستند به رگبار- یکی از بچه‌ها حاج حسینی، بچه‌کاشان بود. شب اولی که تازه آمده بود، یک رزم شبانه گذاشتند و موقع رزم با او رفتم توی سنگر و بعد از فروکش کردن رزم، صدای اذان بلند شد. با تعجب رو کرد به من و حاج و واج پرسید: این دیگه چه جور جنگیه که توش اذان می‌ذارن!

خندیدم و گفتم: بیا بریم نماز. این جنگ نبود مانور بود. - تا ماشی را بستند به رگبار او از کمین فرار کرد و ما هم پریدیم پایین و دویدیم و رفتیم بالای بلندی‌ها و موضع گرفتیم. از آن بالا من و آقابابایی که همیشه با هم بودیم، نیروهای کمین را دیدیم که پشت تخته سنگی کمین کرده‌اند.

من نگاه کردم و دیدم حاج حسینی پشت تپه‌ای کنار تخته سنگی کمین کرده. تخته سنگ را نشانه گرفتم و شلیک کردم. تیرم به تخته سنگ خورد و تپه آتش گرفت و حاج حسینی افتاد.

همینطور شلیک می‌کردیم به طرف کمین که یکمرتبه متوجه شدیم، از موضع دیگری در همان ردیف به طرف ما شلیک شد. حسن حیدری بود. ما هم او را نشانه رفتیم و به طرفاش شلیک کردیم. او که آموزش‌های کماندویی دیده بود، فوری خوابید پشت تخته سنگ و بعدش هم خودش را دم تیر ما نداد.

بعد پایان مانور دیدیم حاج حسینی زخمی شده. ترکش تیرهای من به تخته سنگ، او را زخمی کرده بود.

وقتی برگشتیم پایگاه، حیدری هم ما دو نفر را تشویق کرد و هم گله داشت.

گفت: حاج حسینی بیچاره رو زخمی کردید.

من گفتم: خب می‌خواست خودشو جمع کنه. حالا ما دشمن. تازه تازه من اونو نزد تخته سنگ رو زدم.

در سیستان بلوچستان رسم بود که در عروسی‌ها چهل پنجاه نفر مسلح تیر هوایی شلیک می‌کردند. سپاه سعی داشت از این عادت بد آن‌ها جلوگیری کند. این کار را حالا که انقلاب شده بود، بیشتر اشرار انجام می‌دادند. توی تمام عروسی‌ها می‌آمدند، می‌خوردند، می‌ریختند، تیر هوایی می‌زدند و حتی صاحب مجلس را اذیت می‌کردند.

خبر رسید به سپاه که در یکی از محله‌های میانی شهر عروسی است و پنجاه نفر از اقوام عروس و داماد و اشرار با اسلحه آمده‌اند و می‌خواهند شلوغ کاری کنند.

من بودم و آقابابایی و حسن حیدری و غلام اسماعیلی راننده سیمرغ.

حیدری گفت: می‌خایم بریم دوما رو بیاریم.

من با تعجب پرسیدم: وسط این همه آدم مسلح!

با خنده گفت: کاریت نباشه بیا بریم.

گفتم: باشه، برویم.

لباس بلوچی پوشیدیم، کلت و نارنجک برداشتیم و رفتیم آن‌جا. تا رسیدیم، حسن حیدری رفت تو

مجلس و پرسید: دوما کیه؟

یکی پرسید: چی کارش دارید؟

گفت: می‌خوام باش حرف بزنم.

داماد را نشان داد. داماد لباس نو بلوچی پوشیده بود و ریشش را زده بود و مثل بقیه سبیل گذاشته بود. خوش بر و رو و قشنگ بود.

حسن رفت طرف داماد و وقتی به او نزدیک شد سریع انگشت کوچک دستش را گرفت و برگرداند و فشار داد.

داماد گفت: آخ

بعد حسن حیدری او را همان طور یک وری دنبال خود کشاند به طرف بیرون. و این در حالی بود که کلتش را گذاشته بود روی سر او و تهدیدش کرده بود که اگر تکان بخورد می‌زندش.

داماد را نشانیدیم توی ماشین و من و آقابابایی هم نشستیم این طرف و آن طرفاش و غلام سیمرغ را راند طرف سپاه.

همان شهر مولوی شهر که پیرمردی شصت هفتاد ساله بود آمد برای وساطت.

حسن به او گفت: دو شب بازداشته.

مولوی ریش گرو گذاشت و حسن گفت: یا دست از این کارتون بر می‌دارید یا هر مراسمی گرفتید داماد را دو شب بازداشت می‌کنم.

هماره مولوی آدم‌های دیگری هم آمده بودند. التماس کردند و خواهش و تمنا تا عاقبت حسن حیدری رضایت داد و داماد را آزاد کرد.

این حرکت باعث شد که در عروسی‌ها دیگر تیراندازی نشود.

احمد باقری مسئول بسیج ایرانشهر بود و جانشین حسن حیدری. یک روز بعد از ظهر مخبر سپاه آمد و گفت: تو یکی از دهات، پنج شش نفر مسلح توی یک خونه جمع شده‌اند.

من تازه از مرخصی برگشته بودم و لباس شخصی تنم بود. بچه‌ها همه رفته بودند مأموریت و هفت هشت نفری بیشتر نبودیم. در آن موقع باقری پرسید: آمادگی دارید؟

پرسیدم: برای چی؟

گفت: می‌خوایم بریم سراغ یه خونه تیمی.

گفتم: یا علی.

بعد از باقری خواستم به جای ژ-3 به من یک کلاشینکف بدهد. غلام اسماعیلی چهار تا جا خشابی با جلد چرمی درست کرده بود و به کمرش بسته بود تا زیاد مزاحم رانندگی‌اش نشود.

من و باقری و آقابابایی و غلام اسماعیلی و احمد طاهری که از نیروهای فرماندهی بود، سوار دو دستگاه سیمرغ شدیم و حرکت کردیم. بیرون از شهر به دهی رسیدیم و مخبر ساختمانی را با انگشت اشاره نشانمان داد و گفت: اونجان.

پشت تپه‌های رملی اطراف ده، غلام اسماعیلی ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم و رفتیم جلو و رسیدیم نزدیک ساختمان.

شب بود و هوا سرد و تاریک.

به احمد باقری گفتم: حاج احمد بذار تا زیر پنجره ساختمون بریم و اگه دیدیم اسلحه‌ها جلوشونه، یه نارنجک بندازیم و کارو تموم کنیم. دیگه درگیر نمی‌شیم.

احمد باقری گفت: نه. خطریه نمی‌شه.

اصرار کردم: حاج احمد بذار من برم.

گفت: نه.

گفتم: چرا؟

گفت: مخبر رو می‌فرستم جلو، اگه دید هستن به ما خبر می‌ده. اگه نبودن هم، بر می‌گردیم.

احمد طاهری هم حرف باقری را تأیید کرد و رو به من گفت: بذار مخبر بره. تو نرو.

هرچه اصرار کردم فایده‌ای نداشت و عاقبت مخبر را فرستادند جلو. اشرار برای این که از ورود دیگران به ساختمان با خبر شوند، اطراف آن را با فاصله قوطی حلبی چیده بودند. مخبر نزدیک ساختمان پایش در تاریکی به یکی از قوطی‌ها خورد و اشرار ریختند بیرون و دستگیرش کردند و گرفتندش زیر مشت و لگد.

بعد به زبان بلوچی از او پرسیدند: این جا چی کار می‌کنی؟

مخبر زرنگ بود و جا نخورد و با این که حسابی کتک خورده بود، گفت: موتورم پنچر شده، اومدم

ببینم شما تلمبه دارید؟

حرفش را باور نکردند و دوباره شروع کردند به کتک زدن او.

مخبر تسلیم نشد و همان حرف اولش را تکرار کرد و گفت: به خدا موتورم پنچر شده.

یکی از بلوچ‌ها گفت: برو موتورت رو بیار ببینم.

مخبر برگشت و به ما پیوست و جرقه درگیری زده شد.

هر دو طرف به هم شلیک می‌کردیم و تیرمان به هدف نمی‌خورد.

به باقری گفتم: ما باید بریم اونا رو دور بزنیم، وگرنه اینا همه مونو این جا خلاص می‌کنن.

گفت: نه نمی‌شه بری می‌زننت.

من و آقابابایی کنار هم بودیم. آهسته به او گفتم: بیا بریم.

آرام جواب داد: باشه، برو تا بریم. از کدوم طرف بریم؟

گفتم: بریم پشت ساختمون و دورشون بزنیم. آرام از آن ها جدا شدیم و از روی یک نیمه دیوار پریدیم آن طرف و پشتش موضع گرفتیم. در تاریکی شب چشم دوختیم و دیدیم یکی از اشرار دارد به طرف نیروهای ما تیراندازی می‌کند.

ما جای مان طوری بود که اگر می‌خواستیم تیراندازی کنیم، ممکن بود بخورد به بچه‌های خودمان. اگر هم بخواهیم سرمان را از نیمه دیوار بالا بیاوریم، بچه‌های خودمان به طرفمان شلیک می‌کنند. در یک لحظه، اسلحه کسی که به نیروهای ما تیراندازی می‌کرد، گیر کرد. یکی از بچه‌های ما هم که تیراندازی می‌کرد، اسلحه‌اش گیر کرد.

آقابابایی گفت: من ایست می‌دم.

گفتم: تو ایست بده، من می‌زنمش.

تیرانداز داشت می‌آمد طرف نیمه دیوار و آقابابایی خواست بگوید ایست که من رگبار کلاش را گرفتم به او و سی تا فشنگ سر تا پاش خالی کردم. خشاب را عوض کردم و با آقابابایی پریدیم آن طرف نیمه دیوار. وقتی رسیدیم بالای سر شرور، صدای خرخرش می‌آمد.

نگاهم لغزید روی تن او و خشاب‌های با جلد چرمی را دیدم که اریب بسته بود روی سینه‌اش و آه از نهادم در آمد و به آقابابایی گفتم: بدبخت شدیم.

با تعجب پرسید: چی؟ چرا؟

با نگرانی گفتم: فکر کنم غلام اسماعیلی رو زدم.

حیرت زده گفت: چی می‌گی؟

هوا آن قدر تاریک بود که با این که بالای سر جسد بودیم، صورتش قابل تشخیص نبود. خم شدم و دست کشیدم به صورت مرد تیر خورده. غلام اسماعیلی ریش پر پشت داشت و جسد هم همینطور.

دوباره نگاه کردم به خشاب‌ها و دست کشیدم به آنها و متوجه شدم خشاب‌های جسد بر خلاف غلام بسته شده است. ترسم ریخت و خاطر جمع به آقابابایی گفتم: نه، غلام نیست. غلام خشاب‌هاش رو دور کمر بنده، این یارو سینه‌ش بسته.

بعد هم صدای غلام را شنیدم که به طرف می‌آمد و خیالم راحت شد.

پرسیدم: غلام، تویی؟

گفت: آره، اسلحه آدم گیر کرده بود، اسلحه منم گیر کرد، وگرنه منو می‌زد.

بعد گفتم: شلیک نکنید، ما این وریم.

غلام گفت: نترس.

پرسید: از کجا رفتید اون ور؟

گفتم: خوب رفتیم دیگه.

بعد متوجه شدیم که بقیه اشرار زخمی شده‌اند و پا به فرار گذاشته‌اند.

باقری سر رسید و با فریاد گفت: مگه من نگفتم نرید؟

گفتم: خب اگه نرفته بودیم، این یکی رو هم نرده بودیم.

مرد زخمی خرخر کرد تا مرد.

برای احتیاط به صورت نیم دایره از هم باز شدیم و اطراف را پوشش دادیم و از فرار اشرار مطمئن

شدیم.

ماشین‌ها را گذاشتیم عقب و من رفتم پی غلامی راننده سپاه. او همیشه کلاه شاپو سرش

می‌گذاشت و ادای داشت مشتی‌ها را در می‌آورد. دیدیم دستش را گذاشته روی ماسه‌ها. تا ما را دید گفت:

بیایید این جا.

دست بذارید ببینند، خیس و داغه.

گفت: من ردشونو پیدا کردم. این جا خون ریخته و رفته.

بعد رو به من گفت: علیجانی، دست بذار ببین.

دست کشید و رسید به جایی که خیزی ماسه‌ها بیشتر شده بود.

گفت: این جا هم نشسته. چقدر داغه!

باز به من گفت: دست بذار ببین چه داغه!

گفتم: من حالم به هم می‌خوره. تو دست گذاشتی من حرفت رو قبول دارم.

برگشتم و به باقری گفتم: اگه ما امشب از این منطقه بریم بیرون کمین می‌خوریم. باید همین جا

صبر کنیم تا صبح بشه.

گفت: بچا چوق می‌شن از سرما.

راست می‌گفت، سرمای شب کویر استخوان را می‌سوزاند. اگه می‌خواستیم همان طور آن جا

بمانیم، از سرما مثل یک تکه چوب خشک می‌شدیم.

کمی فکر کردم و گفتم: من یه تجربه دارم. هوای بلوچستان روز داغه. بیایید ماسه‌ها رو بکنیم و

بریم زیرش. زیر ماسه‌ها داغه، مٹ لاحاف می‌مونه. گرمه.

با تعجب پرسید: مگه میشه!

گفتم: من دیده‌م قبلاً. حالا بیایید ببینید.

بعد هر کدام شروع کردیم ماسه‌ها را کندن و برای خودمان و برای خودمان گودال درست کردن.

هرکس برای خودش حفره‌ای کند و رفت توی آن خوابید.

باقری تا رفت توی گودال گفت عجب گرمه!

تا صبح ماندیم تو دل ماسه‌ها و با روشن شدن هوا، رد خون را گرفتیم و رفتیم جلو. در مسیری که می‌رفتیم هم خون بود هم ادرار و مدفوع اشرار.

به شوخی به غلامی گفتم: دست بذار ببین چه داغه؟!

کنار مردی که تیر خورده بود، یک قبضه تفنگ ژ-3 آلمانی تاشو افتاده بود. به بچه‌ها گفتم: آقا این اسلحه مال من!

وقتی برگشتیم سپاه باقری گفت: بذار ببینیم شماره‌ش چیه؟

مصطفی باقر صاد مسئول اسلحه خانه بود. اسلحه را به اسلحه خانه بردند و باقر صاد دفتر ثبت اسلحه‌ها را باز کرد و گفت: این اسلحه مال یکی از اون یازده نفریه که تو سراوان کمین خوردن. بعد معلوم شد که این اسلحه مال خودمان است..

به باقری گفتم: اگه دورشون نزده بودیم، حالا نمی‌فهمیدیم این اشرار از چه دسته‌ایند.

بعد از تحقیق معلوم شد شرور کشته شده، قبلاً در جهاد سازندگی کار می‌کرده و یک روز گم می‌شود و بعد از آن کسی دیگر او را نمی‌بیند.

وضع سیستان و بلوچستان طوری بود که ما بیشتر روزها می‌رفتیم گشت. یک روز در منطقه دشتیاری، اشرار، سی و سه نفر از نیروهای ژاندارمری را به رگبار بسته و کشته بودند. به ما دستور دادند به تعقیب‌شان برویم. وقتی به محل حادثه رسیدیم، دیدیم به سر همه‌شان تیر خلاص زده‌اند.

منطقه دشتیاری کوه‌های صعب العبوری دارد و هوای داغ و گر گرفته آن جا در تابستان غیر قابل تحمل است.

قبل از حرکت به راننده گفته بودند که آب کافی همراه ببرد ولی او با بی دقتی گالن مخصوص بنزین را آب کرده بود.

در آن منطقه که کم و بیش گم شده بودیم و بی سیم‌هایمان هم خط نمی‌داد و کوفته بودیم، از تشنگی له له می‌زدیم، وقتی رفتیم سر گالن آب، دیدیم اصلاً نمی‌شود از آن آب خورد. از ماشین پیاده شده بودیم و در حالی که بلوچی جلو می‌رفت، به آبی رسیدیم که پر از کرم و ادرار شتر بود. بیشتر نیروها از شدت تشنگی از آن آب خوردند. من داشتم از تشنگی هلاک می‌شدم، اما نخوردم.

گفتم: حالم به هم می‌خوره.

بچه‌ها گفتند: بخور طوریت نمی‌شه.

گفتم: اگه بمیرم نمی‌خورم. و

خاکزاد یک قمقمه تمام از آن آب خورد.

از آن جا گذشتیم و توی کوه و کتل پیش رفتیم تا به آب برسیم.

بلدچی مثل بز کوهی از بلندی‌ها بالا می‌رفت و عین خیالش نبود. در عوض برای هیچ کدام از ما رمقی نمانده بود. یکی از بچه‌ها تیر خورده بود توی بیضه‌اش و درد می‌کشید و نالان دنبال مان می‌آمد. دویست متری بیشتر جلو نرفته بودیم که ناگهان صدای ناله‌ خاکزاد هم درآمد و بلند گفت: سوختم! سوختم!

پرسیدم: چته امیر؟

گفت: داره می‌سوزه.

آبی که خورده بود به درون بیضه‌اش آمده بود و آن را می‌سوزاند.

بعد هم ادرار خونی کرد و دراز کشید.

گفتمک تو همین جا بمون.

گفت: من تو این کوه‌ها تنها نمی‌مونم.

گفتم: مگه نگفتم از این آبا نخور؟

گفت: از بس تشنه بودم خوردم.

گفتم: حالا این جوری خوبه.

دوباره بلند شد و به خود پیچید.

گرفتم‌اش تا بنشیند. مگر می‌نشست؟

به بلدچی گفتم: یه کم یواش تر حرکت کن.

دیدم فایده ندارد، خاکزاد نمی‌تواند، پا به پایمان بیاید.

بلدچی را گذاشتم پیش او که تنها نباشد با بقیه رفتیم جلو.

کمی جلوتر از دور دیدم که شیاری درخت سبزی خودنمایی می‌کند.

با انگشت درخت را به آقابابایی نشان دادم و گفتم: اون درخت رو می‌بینی؟

آقابابایی به محلی نگاه کرد که من اشاره کرده بودم و گفت: آره می‌بینم.

گفتم: اون جا آب هست.

با تعجب پرسید: از کجا می‌گی؟

گفتم: از اون جا که یه درخت سبز اون جاس.

بعد روبه بقیه بچه‌ها گفتم: همین جا بمونید تا من برم پایین و برگردم.

آقابابایی گفت: منم می‌آم.

دو نفری راه افتادیم و رفتیم به طرف شیار. یک ساعتی طول کشید تا رسیدیم ته شیار. آن جا گل از گل‌مان شکفت. چشمه‌ای بود که آب زلال از آن می‌زد بالا. پای آن هم درخت کوتاهی سبز سبز به چشم می‌خورد.

تا رسیدیم به چشمه، از تشنگی به اندازه دو سه قمقمه آب خوردم. آقابابایی همین طور که آب می خورد، می گفت: خدایی به دادمون رسیدی. بعد هم قمقمه هایمان را از آب چشمه پر کردیم و برگشتیم بالا پیش بچه ها.

همه خوردند به جز بلدچی.

به او گفتم: آبش صاف و تمیزه، بخور.

خورد.

برگشتیم و رسیدیم به موقعیت بچه های دیگر. دیدم آن ها آب آغشته به بنزین را از تشنگی خورده اند و همه شکم درد و اسهال گرفته اند.

قمقمه ها را به آن دادیم و آن ها با در قمقمه لب هایشان را تر کردند.

حیدری پرسید: آب کجا پیدا کردید؟

گفتم: اون جا ته دره.

و با دست محلی را که چشمه در آن بود نشان دادم و گفتم: بیایید بریم تا نشون تون بدم.

همگی رفتیم به طرف محلی که چشمه در آن بود و من و آقابابایی رفتیم پایین و چند قمقمه آب

پر کردیم و برگشتیم بالا و بچه ها خوردند و حال شان بهتر شد.

دو سه روزی در آن کوه و کتل ها سرگردان بودیم تا بالگردی بالای سرمان آمد و مسیر را نشانمان

داد و ما از آن جا نجات پیدا کردیم.

مدتی گذشت و کم کم وقت سربازی من شد. به اصغر جان نثاری مسئول سپاه گفتم: من می خوام

برم خدمت.

قبلاً دفترچه گرفته بودم.

گفتم: دفترچه گرفتم، غیبت می خورم.

گفت: نه مشکلی نیست. ما هماهنگ می کنیم.

پرسیدم: چطور؟

گفت: با تهران صحبت شده که اینایی که تو سپاه هستن، همین جا سربازی شون رو می گذرونن.

سه نفر از بچه های اطلاعات سپاه دوشنبه هر هفته جلسات تفسیر قرآن و نهج البلاغه برگزار

می کردند. شرکت در این کلاس ها و مطالعه برای مصاحبه جزو وظایف حتمی مان بود.

یکی از این سه نفر قنبر بود که در مأموریتی از چابهار به طرف ملک شهر، به اسارت اشرار در آمد.

امینی که همراه او بود وقتی از اسارت درآمد برای بچه‌ها تعریف کرد و گفت: بیست دقیقه‌ای تو یه جاده پر پیچ و خم و سنگلاخی پیش رفته بودیم که دو تا بلوچ دست تکون دادن و خواستند سوارشون کنیم. ما هم ماشین را نگه داشتیم و من پیاده شدم و وسایلشون رو گذاشتم پشت ماشین و باز حرکت کردیم.

کمی جلوتر سه نفر مسلح از سمت راست جاده هجوم آوردن و اسلحه‌هاشون رو به طرف ما نشونه رفتن. جاده پر پیچ و خم و سنگلاخی بود و امکان هیچ حرکتی نبود. ماشین رو نگه داشتیم و متوجه شدیم سه نفر مسلح هم سمت چپ جاده به طرف ما نشونه رفتن.

راه گریز نبود. به دستور اونا از ماشین پیاده شدیم. یکی از اشرار خورجین دو نفر بلوچ همراه ما رو از پشت ماشین برداشت و از توش دو جفت کفش کتانی بیرون آورد و یکی را خودش پا کرد و یک جفت را هم داد به یکی دیگه‌شون. بعد ما رو بردن پشت صخره‌ای و یکی‌شون به قنبر گفت: خودت رو معرفی کن. قنبر گفت: دانشجوی مهندسی جهادم.

اولی به نیروهایش اشاره کرد که ما را بازدید بدنی بکنند و بعد پرسید: برا چی اومدید این جا قنبر گفت: سازندگی. اومدیم به شما کمک کنیم.

بازدید بدنی که تمام شد چشمامون رو با یه تکه پارچه بستن.

یکی دیگه شون که داشت چشم قنبر رو می‌بست با تمسخر گفت: برا کمک؟! هه هه هه. شما پاسدارید.

دومی هم زد زیر خنده و گفت: چه کمکی؟!

بعد شروع کردن به مسخره کردن مون.

قنبر خونسرد گفت: مردم بلوچ همین طور از مهموناشون پذیرایی می‌کنن.

او که به نظر رییس‌شون بود، فریاد زد: ساکت باش!

باز به نیروهایش اشاره کرد و ما رو به طرف کوه‌ها حرکت دادن. نزدیک دو ساعت راه رفتیم و قنبر اونا رو نصیحت می‌کرد، اما گوش اونا به حرفای اون بدهکار نبود. بعد کمی استراحت کردیم و تصمیم گرفتیم دو نفر یلوچ رو آزاد کنن. حسابی اون دو نفر را ترسوندن و تهدید کردند و بعدش هم گذاشتن برن. ما دو نفر رو هم بردن تو دل کوه سر به فلک کشیده‌ای که مقرشون بود. قنبر با چشمای بسته همین طور یه ریز حرف می‌زد و اونا رو نصیحت می‌کرد. کمی قرآن خوند براشون و آیاتی رو شرح داد.

کم کم اونا شیفته حرفای قنبر شدن و آرام گرفتند.

قنبر نزدیک اذان گفت: موقع نمازه، چشمامونو باز کنید تا نمازمونو بخونیم.

رییس‌شون لب بالاش رو که نصف اوت زیر سبیلش رفته بود، از لب پایینش جدا کرد و خواست حرفی بزند اما نزد، فقط با دست اشاره کرد که چشماشونو باز کنید.

دومی چشمای ما رو باز کرد و اشاره کرد که بریم وضو بگیریم و گفت: برا این که بدونید ما هم مسلمونیم، برید وضو بگیرید.

ما رفتیم وضو گرفتیم، اما اونا چشم از ما بر نمی‌داشتن. رفته رفته وضعی پیش اومد که اونا جذب رفتار قنبر شدن. چند روزی گذشت و اونا راهی جز کشتن ما پیدا نمی‌کردن. یه روز رییس گروه به قنبر گفت: اگه راست می‌گی برو آرد و مواد غذایی و چهارصد هزار تومن پول بیار تا آزادتون کنیم.

قنبر گفت: با چشم بسته که نمی‌تونم این کارو بکنم.

دومی گفت: یعنی تو این کارو می‌کنی؟

قنبر گفت: دوست من پیش شما می‌مونه، تا من برم و برگردم. اگه بر نگشتم هر بلایی خواستید سرش بیارید.

رییس گروه دستش رو زیر بغل قنبر گرفت و اونو از زمین بلند کرد و گفت: خیلی خب، پس راه بیافت.

کسی اون طرف تر دستمال رو از روی چشمای قنبر برداشت و گفت: بین آقا حمید، من رو حرف شما حساب می‌کنم، برو ولی بیست و چهار ساعت فقط، فهمیدی! قنبر گفت: باشه و خداحافظی کرد و رفت.

قنبر رفت و بچه‌های سپاه رو راضی کرد و چهارصد هزار تومن هر جوری بود، تهیه کرد و برگشت. از این ور قبل از اومدن قنبر، یکی از اشرار اسلحه‌ش رو گرفت طرف من و با غیظ گفت: اگه تا یه ساعت دیگه نیاد، می‌دونم چی کارت کنم.

رییس گروه امیدوار بود و به قنبر اعتماد داشت و برا همین گفت: می‌آد. قولش قوله. مطمئنم. قنبر با دست پر برگشت. هم پول براشون آورد، هم آرد و مواد غذایی. اشرار وقتی صداقت قنبر رو دیدن بیشتر شیفته‌ش شدن.

آرد و مواد غذایی رو از قنبر گرفتن و پول رو برگردوندن و ما رو آزاد کردن.

قنبر موقع جدا شدن به اونا گفت: اگه خودتونو تسلیم کنید، در امانید. قول می‌دم. اونا چند وقت بعد خودشونو تسلیم کردن و شدن پیشمرگ.

فصل دوم

در یکی از شب‌های اوایل پاییز 59 نهبان بودم که دیدم چراغ‌ها خاموش و صدای آژیر بالا رفت و گفتند: جنگ شروع شد.

مدتی می‌شد که ده نفر بودیم. درخواست کردیم که برویم جبهه جنوب. حسن سلطانی معروف به استوار هم با ما بود. او بعد از ما به سپاه سیستان و بلوچستان آمده بود. من و حسن و دوتا امیر چهار همشهری بودیم بین بقیه. فشار آوردیم و مسدولین قبول کردند و ما هم چهل و هشت نفر از نیروهای مردمی بلوچ را بسیج کردیم و همراه خودمان بردیم.

رفتیم تهران و در آن حکمی برای کردستان گرفتیم و راهی شدیم. ما را اعزام کردند به پاره که هنوز دست کومله و دموکرات بود. رفتیم آنجا و وارد باشگاه افسران شدیم و دیدیم نیروهای آنجا فقط دور و بر خودشان را می‌پایند. کسی جرأت نمی‌کرد بیرون برود. هر وقت هم ماشینی می‌رفت تا در شهر گشتی بزند، یکی دو نفر زخمی و شهید می‌داد و بر می‌گشت به مقر.

ماشین که می‌رفت گشت، از همه جا به آن تیراندازی می‌شد. حتی از پنجره خانه‌ها. بیست روزی که ماندیم، من رفتم پیش صالحی فرمانده عملیات و گفتم: ما دیگه این جا نمی‌مونیم. یا بیاید بریم شهر رو پاکسازی کنیم یا ما می‌ریم.

صالحی بچه اصفهان بود، گفت: نمی‌شه، شهر نا امنه.

من گفتم: ما می‌تونیم.

تا آن موقع بچه‌های ما سه بار سیلوی گندم را گرفته بودند و در طبقه دوازدهم آن تیربار کار گذاشته بودند و هر بار کومله با آر پی جی و تیربار و کالیبر پنجاه حمله کرده بود. آن جا را پس گرفته بود. ما ده نفر را به همراه چهل و هشت بلوچ را آزاد کردند و گفتند: یه پایگاه توی سیلو بزنید. آگاه تونستید نگه دارید پایگاه تون رو، ما می‌تونیم شهرو از کومله و دموکرات پاک کنیم.

صالحی، خمپاره شصت و هشتاد و صد و بیست و کالیبر پنجاه و تیربار و نارنجک و مهمات در اختیارمان گذاشت و گفت: این مهمات، فقط یه نفرو به عنوان مسئول تون معرفی کنید.

من گفتم: تیمسار شاکری هم مسئول ما.

ما با شاکری در سپاه چابهار با هم بودیم. برای مبارزه با قاچاقچیان می‌رفتیم دریای عمان و گشت می‌زدیم. او یک روز با یکی از تیمسارهای نیروی دریایی که قاچاق رد می‌کرد، درگیر شد و گذاشت بیخ گوش‌اش. بعد از آن روز ما به شاکری می‌گفتیم: تیمسار.

من مسئول کالیبر پنجاه در طبقه دوازدهم شدم و ایستادم پای نهبانی. ما صبح زود راه افتادیم و سلاح‌ها رو مستقر کردیم و باید یک روزه وسایل سنگرمان را می‌ساختیم و تا شب آماده درگیری می‌شدیم.

صالحی گفت: ما هم یه گروه آماده باشیم تو باشگاه، به محض این که شما درگیر شدید، می‌آیم کمک‌تون.

گفتم: باشه.

ما با این فکر رفته بودیم که هر لحظه ممکن است به ما حمله کنند. از صبح تا شب ایستادیم پای سنگر سازی و شب هم از خستگی نا داشتیم و نمی‌توانستیم بخوابیم. هر کدام از ما ده نفر را گذاشته بودند مسئول آن چهل و هشت بلوچ.

شب اول آن بالا بودم و دیدم خبری نشد. شب دوم و سوم و چهارم هم گذشت و دیدیم نه خدا را شکر به ما حمله نشد.

به مان نام و نشان که صالحی با نیروهایش آمد و همه با هم وارد شهر شدیم و شروع کردیم به پاکسازی. رفتیم پاکسازی و تا توی سینه کوه‌ها هم پیش رفتیم. چند جایی هم درگیری پیش آمد، اما نخ زخمی دادیم نه شهید.

در همان روزها هم برایم خبر آوردند که یداله در کردستان کمین خورده. به ماشین‌شان کمین می‌زنند و او با بی سیم می‌رود زیر ماشین پنهان می‌شود و چهل پنجاه نفر می‌ریزند دور سیم‌رغ و او نارنجکی می‌اندازد بین‌شان و چندتایی‌شان را زخمی و نابود می‌کند. بعد هم خودش را از زیر سیم‌رغ می‌کشد بیرون و چهارصد پانصد متری می‌دود تا می‌رسد به مقر، وقتی می‌رسد، می‌بیند شلوارش پر از خون است، تازه متوجه می‌شود که تیر خورده.

وقتی سیلو تثبیت شد و بچه‌ها هم بنا کردند در شهر رفت و آمد کردن و راحت گشت زدن، ما چند نفر که از سیستان و بلوچستان آمده بودیم، رفتیم پیش صالحی و گفتیم: ما این جا نمی‌مونیم.

دوباره رفتیم پادگان امام حسن تهران و شاکری این و آن را دید و حکم گرفتیم برای جنوب. وارد اهواز که شدیم ما را فرستادند گلف. گلف نام منطقه وسیعی بود که پیش از انقلاب آمریکایی‌ها آن جا گلف بازی می‌کردند. حالا محل ورود و تقسیم نیروهای تازه وارد از جاهای دیگر به منطقه جنوب بود. در گلف، مسئول تدارکات و اعزام نیرو به خط دارخوین به نام بشیر، با سیم‌رغ آمد و ما را که ده نفری می‌شدیم سوار کرد و برد نزدیک انرژی اتمی در شهرک دارخوین و گفت: این جا باشید تا یکی دو روز دیگه ببینیم چی کار باید بکنیم.

قبلاً خرازی با یک گروه از کردستان وارد این منطقه شده بود و مسئولیت جبهه دارخوین به عهده او بود.

در دارخوین نیروی زیادی وجود نداشت. هنوز تشکیلاتی به آن صورت هم نبود و کار چندانی صورت نمی‌گرفت. نیروها که فقط در قسمت جلو شهرک دارخوین مستقر بودند، تعدادشان به هفتصد نفر هم نمی‌رسید. تعدادی هم در انرژی اتمی بودند. اما نیروهای اصفهانی بیشتر در شهرک بودند.

ردانی پور در این جا کارش این بود که تمام گروه‌هایی که می‌خواستند عمل کنند را به دسته‌های شصت نفره تقسیم می‌کرد.

بعد از عملیات فرمانده کل قوا، امام فرمود: «محاصره آبادان باید شکسته شود» روی باید تأکید کرد و حالا فرماندهان داشتند عملیات تازه‌ای را پی می‌ریختند.

بشیر دوباره آمد و ما را سوار کرد و برد به خط دارخوین - محمدیه و خط دارخوین. وقتی وارد خط شدیم، هر دو نفرمان را جلوی یک سنگر پیاده کرد.

موحد دوست مسئول دسته بود. من و آقابابایی به سنگر دسته او رفتیم. موحد دوست از سابقه کاری‌مان پرسید و ما گفتیم سیستان و بلوچستان بوده‌ایم و پاوه و جاهایی را که بودیم برایش تعریف کردیم. او رو به ما دو نفر گفت: ما دو تا نیرو می‌خوایم برا تخریب.

گفت: من می‌خوام شما دو نفر رو معرفی کنم به گروه تخریب برا خنثی سازی مین و مین گذاری. من و آقابابایی گفتیم: ما بلد نیستیم. مین آموزش ندیدیم.

گفت: مشکلی نداره، مرتضی تیموری آموزش تون می‌ده. بعد هم موحد دوست رفت سنگر گروه تخریب و به تیموری گفت: ما دوتا نیروی زنده برامون اومده، ببین به دردت می‌خورن.

تیموری آمد سنگر ما و با من و آقابابایی حرف زد. تیموری اصلیتش کرد بود و در ارتش آموزش سختی دیده بود و حالا شده بود یک رنجر به تمام معنی.

رو به ما دو نفر گفت: من از شما دو نفر امتحان می‌گیرم. اگه قبول شدید، هر دوتاتون رو می‌خوام. کل مجموعه گروه تخریب پنج نفر بودند که اگر ما به آنها می‌پیوستیم، می‌شدیم هفت نفر. البته بعدها گروه تعدادش به سیصد نفر هم رسید.

حالا بعد از عملیات کل قوا بود و نیروهای ما پنج کیلومتر پیشروی کرده بودند. و میدان مین دشمن افتاده بود پشت خاکریزی که گرفته بودیم.

من و آقابابایی قبول کردیم و گفتیم: باشه، امتحام بگیر.

تیموری گفت: حالا نه. حالا بمونید تو سنگر، فردا صبح. فردا صبح تا آفتاب سر زد می‌آم دنبالتون و می‌ریم تا ازتون امتحان بگیرم.

او این را گفت و خداحافظی کرد و رفت و من و آقابابایی ماندیم که چه جور امتحانی می‌خواهد از ما بگیرد.

فردای آن روز آمد دنبال ما و ما را برد و وقتی کمی از خط دور شدیم، گفت: این جا که داریم می‌ریم، میدون مین دشمنه. حالا هم روی ما دید دارن. باید تا شیم و دولا دولا بریم.

وقتی که از خط اول فاصله گرفتیم، ما و نیروهای دشمن با کلاش به طرف هم تیراندازی می‌کردیم، چون خط اول مان با دشمن فقط صد متر فاصله داشت. بعد رسیدیم به یک کانال که باید می‌رفتیم توی آن و دولا دولا می‌رفتیم جلو. رفتیم و رسیدیم آخر کانال و رفتیم بیرون. او آن جا درازکش خوابید روی زمین و شروع به سر نیزه زدن تو زمین و ما هم پشت سرش بودیم. دیدیم رسید به ردیفی از مین‌های زیر خاک که سفید رنگ بود. بعد سیخک زد و یکی از مین‌ها را در آورد و گفت: اینها. به این می‌گن مین گوجه‌ای. بعد برش گرداند. ته آن چاشنی بود. آن را باز کرد و گفت: این مین خنثی شد. گفت: این مین ضد نفره اگه پاتون بره روش، از مچ اونو قطع می‌کند. سمی هم هست. چون اگه دیر به پا برسی، عفونت می‌کنه. بعد به صورت مثلثی سه تا مین دیگه خنثی کرد و دوباره رفت سیخک زد و یک چیزی از زیر خاک در آورد که شکل قابلمه بود. زرد رنگ بود و رویش هم یک والف داشت.

گفت: این مین ضد تانکه.

گفت: این جا مین ضد تانک کار گذاشتن. سه تا گوجه‌ای هم مثلثی گذاشتن دورش که وقتی نفر می‌آد خنثی کنه، پاش بره رو یکی از اونو و قطع بشه. این مثلثی دور این رو باید خنثی کنیم. من و آقابابایی نگاه می‌کردیم و با این که زیاد سر در نمی‌آوردیم، اما از کاری که می‌کرد خوشمان می‌آمد.

بعد نیزه زد به مین ضد تانک و والفش را باز کرد و چاشنی سر والف را هم که مثل مهره بود را هم باز کرد و گفت: این مین هم خنثی شد.

گفت: اگه تانک بره رویش منفجر نمی‌شه، اما احتمال داره از زیر تله شده باشه. شما می‌آیید این مین را در بیارید، منفجر می‌شه و تکه تکه می‌شید.

من و آقابابایی گفتیم: خب اینم از این.

پرسید: یاد گرفتید؟

گفتم: بله.

گفت: خب حالا ردیف بعدی رو شما شروع کنید.

من و آقابابایی شروع کردیم همانطور که دیده بودیم تند و تند سیخک زدن و سه چهارتا مین در آوردیم و رسیدیم به مین والفی، یکی من، یکی هم آقابابایی.

رفتیم سراغ دومی که دشمن یکهو ما را دید و شروع کرد با تیربار به زدن ما.

ما محل نگذاشتیم و کار خودمان را می‌کردیم. تیموری خودش را فوری کشید عقب و رفت توی

کانال و صدا زد: بیاید دیگه، بسه.

ما هم گفتیم: می‌خوایم خنثی کنیم. مگه خودت نگفتی.

آن قدر ذوق خنثی کردن مین را داشتیم که پی حرف او نرفتیم. ایستادیم و یک ردیف و دو ردیف و چند ردیف مین خنثی کردیم و او هم بنای داد و بیداد را گذاشت و گفت: می‌گم بیاید عقب، می‌زنن تون. او داد و بیداد می‌کرد و ما هم مین خنثی می‌کردیم و دشمن هم تیربار را گرفته روی میدان مین و همینطور یکریز گلوله می‌ریخت طرف ما.

تیموری باز فریاد زد: مگه نمی‌گم بیاید عقب!
گفتیم: خب یاد گرفتیم می‌خوایم خنثی کنیم.
گفت: این برا امتحان بود، بیاید بریم.
همین که دید نترسیدیم و زمین گیر نشدیم، گفت: شما دو نفر به درد تخریب می‌خورید.
بعد دوباره به ما دو نفر آموزش مفصلی داد که شد سرمایه کار ما در منطقه.

شب‌ها سه نفر توی سنگر خط اول می‌خوابیدیم. اما در آن جا نگهبانی نمی‌دادیم. همیشه سه نفر از ما توی سنگر خط مقدم و سه نفرمان توی محمدیه در سنگر فرماندهی کنار سنگر حسین بودیم و مخابرات. شبی که نوبت من بود در محمدیه باشم، دیدم آتش دشمن شروع شد. ساعت نزدیک ده و نیم بود. آتش تهیه سنگینی بود: توپخانه و کاتیوشا.

از خودم پرسیدم: یعنی چه خبر شده؟ و تعجب کردم از آن همه سر و صدا و پرسیدم: این سر و صداها چیه؟ از سر و صدای آتش دیگر خوابم نمی‌برد. در حالت خواب و بیداری شنیدم که می‌گویند: دشمن اومده این طرف بچه‌ها.

بچه‌های سنگر فرماندهی از کجا فهمیده بودند؟

از استراق سمع ابوعلی و ابو حیدر که از معاودین عراقی و حالا با ما بودند. آن دو نفر فهمیده بودند که دشمن از جاده آسفالت آمده بودند و چندتا نگهبان را کشته و به پشت سر نیروهای ما رسیده بودند.

از سنگر فرماندهی پیام رسید: بچه‌ها به مهمات نیاز دارن.

من هم به کمک چندتا از نیروها سیم‌رغ بشیر را پر از مهمات کردیم و رفتیم طرف خط که پنج کیلومتری از ما فاصله داشت. من و نیروهای کمکی نشسته بودیم روی مهمات که نرسیده به خط، سیم موشک تاو دشمن گرفت به صورت یکی از بچه‌ها و فریاد زد: سوختم. و فوری سرش را پایین کشید.

بعد یکی از بچه‌ها سیم موشک تاو را با کلاش‌اش گرفت و کشید به طرفی و منحرفش کرد. موشک هم رفت توی تاریکی و پنجاه متر از ما منفجر شد. البته همه این‌ها در حالی بود که ماشین همینطور به پیش می‌رفت.

بچه‌ها در روزهای دیگر هم از این کارها کرده بودند. بیل را انداخته بودند به سیم موشک و منحرفش کرده بودند.

رفتیم و وارد خط شدیم و دیدم بچه‌های تخریب هنوز توی سنگرند و بی خبر. سه نفر تخریب چی را که توی سنگر خوابیده بودند، بیدار کردم و گفتم: دشمن حمله کرده، بلند شوید.

یکی از آن‌ها گفت: چی چی حمله شده؟

یکی دیگرشان در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید خواب آلود گفت: شما اون عقبید. گفتم: دشمن حمله کرده.

سومی گفت: از کجا می‌گی؟

گفتم: ابو حمید گفت پشت سرتون هستن.

در آن موقعیت اگر منوری از سوی دشمن شلیک می‌شد، ما هم می‌توانستیم اوضاع را ببینیم. ولی آن زمان ما امکانات نظامی کمی داشتیم، حتی یک منور هم نداشتیم که شلیک کنیم.

شروع کردیم با تیر و کلاش و RPG و هرچه داشتیم شلیک کردن. من که RPG زدنم خوب بود، یک RPG برداشتم و همین طور توی مسیر زمینی زدم تا اگر نیروی دشمنی وجود دارد، بخورد به او و کارش را بسازد.

اولین گلوله RPG که منفجر شد، در روشنایی نور آن دیدم تعداد زیادی از نیروهای دشمن دارند به طرف ما می‌آیند.

مسئول مهمات فریاد زد سر من: RPG ها رو زن. اینا سهمیه بندیه.

به نیروهای دشمن اشاره کردم و گفتم: دارن می‌آن جلو. من دارم می‌زنم تو نفراتشون.

در همین هیر و ویر گلوله خمپاره شصتی وسط دو پای او منفجر شد و هر دو را قطع کرد. ترکش‌های خمپاره توی شکم و سینه‌اش هم خورد. پاهایش خورد و سر و بدن‌اش هم خونی شد. که ناله و فریاد خدا خدایش بلند شد. از خدا می‌خواست شهید شود و تا آمدند برسانندش به بیمارستان هم شهید شد.

شب را درگیر بودیم و هوا که روشن شد، تعداد پیکر شهید دنبال خط جمع و جور کردیم.

وقتی به پشت سرم نگاه کردم، دیدم هیئات چقدر جنازه عراقی روی زمین پهن است! حالا نگو بنا به دستور حسین خرازی، بوعلی و ابو حیدر با بی سیم به زبان عربی از نیروهای زرهی آن‌ها تقاضای آتش کرده بودند و آن‌ها هم آتش را ریخته بودند روی سر نیروهای پیاده خودشان و لت و پارشان کرده بودند.

فصل سوم

در منطقه دارخوین بود که با فرازی آشنا شدم. کار من در گروه تخریب بود و بیشتر با او در تماس بودم.

مسئولیت گشت و شناسایی با فرمانده گروه تخریب، مرتضی تیموری بود. در آن زمان هنوز گروهان و گردان نبود. بعد از عملیات فرماندهی کل قوا، نزدیک به سه ماه واحد تخریب و اطلاعات در منطقه کار می کرد. روز کارون سمت راست و جاده اهواز- آبادان و لوله نفت- امتداد کارون- در سمت چپ خط دفاعی ما بود. نهر شادگان در انتها و تقریباً عمود بر خط و فاصله ما تا خاکریز دشمن به دویست متر هم نمی رسید.

این اولین بار بود که می خواستم به گشت بروم. چون عملیات حساس بود، خرازی گفت: منم می خوام پیام گشت.

جدا از خرازی، تیموری و رضا والایی و یکی از نیروهای دیگر هم بودند.

ساعت هشت صبح وارد نهر شادگان شدیم و من فکر کردم، حالا می‌رویم تا خاکریز اول دشمن و شناسایی می‌کنیم و بر می‌گردیم.

در جبهه دارخوین، دشمن سه تا خاکریز داشت. خاکریز اول از کنار رودخانه کارون شروع و به جاده اهواز آبادان می‌خورد و می‌رفت آن طرف جاده و تا پانصد متر دیگر هم ادامه می‌یافت و بعد هلالی می‌شد. از توی نهر پیاده حرکت کردیم و رسیدیم لب نهر و از آن جا رفتیم پشت خاکریز اول و موقعیت و امکانات دشمن را شناسایی کردیم.

از تیموری پرسیدم: باز می‌ریم؟

گفت: آره. می‌ریم تا پشت خاکریز سوم.

خاکریز اول را رد کردیم و بعد خاکریز دوم و به خاکری سوم رسیدیم.

دشمن از پهلو ما را نمی‌دید. تیموری گفت: لب کانال استتار شده شناسایی مون رو می‌کنیم و رد می‌شیم. البته دشمن می‌توانست یک گروه بفرستد و جلویمان را در نهر بگیرد و اسیرمان کند. اما از وجود ما خبر نداشت و جای شکرش باقی بود. روزهای اول باید طوری می‌رفتیم که جای پایی از خودمان باقی نگذاریم. برای نفوذ به منطقه دشمن از زیر خط خودمان، کانالی کنده بودیم و از طریق آن، شبها راه می‌افتادیم و از کنار جاده اهواز-آبادان شناسایی می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. یعنی از محمدیه که حرکت می‌کردیم، دنبال کارون یک خاکریز داشتیم تا برسیم به پیچ شهدا. این پیچ از کنار رودخانه کارون کنده و با زاویه نود درجه می‌رفت به طرف جاده اهواز-آبادان و تا ششصد متری جاده ادامه داشت و تا خاکریز و نهر شادگان امتداد می‌یافت. فاصله ما از این پیچ تا دشمن به صد متر هم نمی‌رسید.

برای تأمین امکانات خط ناگزیر بودیم از این پیچ بگذریم. برای همین کانالی کنده بودیم در پیچ و نیروهایمان از آن رفت و آمد می‌کردند. ما در آن جا روزی دو سه تا شهید می‌دادیم. سه ماه آن جا بودیم و نود شهید دادیم.

صد متر بعد از این پیچ خانه‌ای کپری وجود داشت که می‌گفتند صدام تا آن جا آمده. برای همین معروف شده بود به خانه صدام!

خمپاره های شصت دشمن مرتب روی این کانال می‌بارید. علی باطنی توی همین پیچ دیده‌بانی می‌کرد. چنان ماهر بود که وقتی دشمن خمپاره‌ای شلیک می‌کرد، به بچه‌ها دقیق می‌گفت که کجا می‌خورد. حتی یکبار که بچه‌ها توی کانال بودند، گفت: از کانال بیاید بالا، خمپاره صاف می‌آد تو کانال. تا بچه‌ها پریدند بالا، خمپاره درست نشست وسط کانال و منفجر شد.

سه نفری که نزدیک دشمن می‌رسیدیم، یکی به میدان مین می‌رفت و سیم‌های خاردار را واری می‌کرد و دو نفر دیگرمان در فاصله چهار پنج متری می‌ایستادیم تأمین. و این در حالی بود که سنگر کمین دشمن درست بالای سرمان بود و ما گاه صدای ضامن اسلحه سربازی را می‌شنیدیم.

در تمام سه ماهی که آن جا بودیم دو شب یکبار این کار را تکرار می کردیم، اما نمی توانستیم به خط دشمن نفوذ کنیم. و این به دلیل احتیاطی بود که به خاطر وجود سنگر کمین دشمن می کردیم. در طول این سه ماه با شناسایی دقیق چند محور عملیاتی، یکی کنار رودخانه کارون، یکی حد فاصل رود و خط لوله نفت و یکی کنار لوله نفت، یکی دیگر کنار جاده اهواز- آبادان و یکی هم در امتداد نهر شادگان آماده شد.

در این منطقه به جز گروه ما، نیروهای دیگری هم برای شناسایی رفته بودند. منطقه ای که ما در گرمای سخت و گر گرفته و پاورچین پاورچین می رفتیم و سعی می کردیم حتی از خودمان جای پا باقی نگذاریم، آن ها بدون هماهنگی با موتور رفته و به نیروهای دشمن برخورد و درگیر و دو نفرشان اسیر شده بودند. برای همین عملیات پانزده روز به عقب افتاد.

در آن مدت، مرتضی تیموری، پنج شش شب، در کانال پیچ شهدا کمین نشست تا توانست از گروه گشت دشمن که با جیب آمده بودند، چند نفر از درجه دارهای رده بالا را به اسارت بگیرد با اطلاعات تازه ای که از آن ها به دست آوردیم، آماده شدیم برای عملیات.

بیشتر وقت ها تیموری، نمی دانم روی چه حسابی مرا به جلسات فرماندهی می برد. یک شب تیموری و خرازی و چند نفر از فرماندهان طرح دادند که باید رودخانه را آتش بزنیم.

خرازی لوله های ترکش خورده را با فعالیت زیاد و هماهنگی با شرکت نفت تعمیر کرد. بعد غروب دویست و پنجاه هزار بشکه نفت آوردند و از محمديه وارد لوله ها کردند تا ساعت دوازده شب، یعنی زمان عملیات، نفت ها ریخته شود روی کارون. تخمین زده بودیم که این دویست و پنجاه هزار بشکه، می رود و وارد کارون می شود.

تیوب های بزرگی را در نظر گرفته بودیم که بر روی شان یونلیت بگذاریم و روی یونلیت ها بمب ساعتی و گالن بنزین. بعد بنزین را رها کنیم روی نفت تا رودخانه آتش بگیرد.

برای آزمایش طرح هم، با تنظیم زمان، آن ها را امتحان کردیم.

شب عملیات گروه ما باید از محور کنار جاده اهواز- آبادان راه را باز می کرد. تیموری از محور نهر شادگان با خاکریز سوم دشمن درگیر شد.

نیروهایی که از خط اول عملیات کردند، مستقیم زدند به خاکریز اول و دوم تا از پشت سر نیروهای زرهی دشمن را غافلگیر و منهدم کنند.

ساعت پنج بعداز ظهر، شبی که قرار بود عملیات شود، ما خوردیم به کمین دشمن و نتوانستیم پیش برویم.

به مجید حاج شفیعی ها که مسئول کل معابر بود و وزنش به پنجاه کیلو نمی رسید از بس لاغر بود، گفتیم: ما هنوز نتوانستیم کاری بکنیم.

مجید گفت: نمی‌شه رفت.

راه باریکه‌ای بود که از بس در آن رفت و آمد شده بود، توی تاریکی شب هم خاکش به سفیدی می‌زد.

به مجید گفتم: چه کار کنیم؟

گفت: علیجانی! تو که می‌خوای این معبر رو باز کنی، این معبر باز. بعد معبری را نشانم داد و گفت: برو دیگه! دست بچه‌ها رو بگیر بزن به خط.

گفت: تا دشمن بیست و پنج شش متری بیشتر فاصله نیست.

گفتم: من نمی‌رم معبر باز کنم.

با تعجب و اعتراض گفت: دو ماه داری شناسایی می‌کنی؟

سرم را بردم بالا و گفتم: همین الان راه می‌افتی دنبال من و با هم می‌ریم و من دستم رو می‌ذارم به سیم خاردار. اگه تونستم، بعد نیرو می‌برم.

گفتم: بناست شصت نفر برا شکستن خط این جا عمل کنن. اونا رو کی ببرم؟ من تا دستم رو به سیم خاردار نرسونم، اونا رو نمی‌برم.

مجید سر و صدا کرد و اعتراض که این چه حرفیه؟ اون جا شناسایی شده!

با اصرار گفتم: نه. من باید دستم رو بذارم به سیم خاردار تا خاطر جمع بشم. بعد مسئولیت این شصت نفر رو قبول می‌کنم.

با اصرار من قبول کرد و گفت: باشه. چاره‌ای نیست، بیا تا بریم.

و هر دو رفتیم به طرف سیم خاردار.

نزدیک کمین دشمن به مجید گفتم: تو این جا بمون تا من برم و برگردم.

او ماند پشت خاریز و من راه باریکه‌ای را که از جای پاها سفیدی می‌زد را گرفتم و رفتم جلو.

درست در جایی که فکر نمی‌کردم مین باشد، چند ردیف مین منور سفید رنگی دیدم که همه با سیم تله شده بودند.

سیم تله ردیف اول را چیدم و رفتم جلو. مین‌ها کنار هم کار گذاشته شده بودند. حتی خاک هم درست رویش کشیده نشده بود. مشغول خنثی کردن‌شان شدم و فراموش کردم که مجید را آن عقب منتظر گذاشته‌ام.

مین‌های پدالی را خنثی کردم تا رسیدم به مین‌های والمر. این مین‌ها حدود سی سانتی بالا می‌پرد و عمل می‌کند. دوتا چاشنی دارد و وقتی پا به سیم تله آن برخورد کند می‌پرد بالا و هفتاد متر دور و برش را با دویست ساچمه پر می‌کند.

در همان حالی که مین‌ها را خنثی می‌کردم، ذکر می‌گفتم. سیم مین‌ها را می‌چیدم و آن‌ها را می‌گذاشتم یک کنار که ناگهان احساس کردم سرباز دشمن در کمین‌گاهش اسلحه‌اش را از ضامن خارج می‌کند. صدای تیک از خارج شدن اسلحه‌اش را به وضوح شنیدم.

دست پاچه زمین گیر شدم و آیه «و جعلنا» را زمزمه کردم. لحظات به کندی و سختی می‌گذشت. یقین داشتم که سرباز دشمن دست به اسلحه است و آماده شلیک. آرام آرام کارم را ادامه دادم تا به سیم‌های خاردار رسیدم که حلقوی بودند. یکمرتبه سنگریزه‌ای از پشت سر به طرفم پرتاب شد.

گمان کردم خیالات برم داشته. برای همین بی‌اعتنا به کارم ادامه دادم. وقتی سنگ ریزه بعد پرتاب شد به پشت سرم نگاه کردم و مجید را دیدم که در انتظار بازگشت من ثانیه شماری می‌کند. وقتی من را دید به کمک شتافت تا با هم دست‌مان را به سیم‌های خاردار اصلی برسانیم. بعد دستش را به آسمان برد و زیر لب دعا کرد.

و با حیرت پرسید: چه طور ما این جا را ندیده بودیم!

جواب دادم: دیده بودیم اما حواسمون نبود.

حالا دیگه محور آماده عملیات شده بود. یکی از گروه‌ها به خط دشمن زده بود و رسیده بود به پشت سیم‌های خاردار. در همان حال هم تیربار دشمن روی سرشان شروع به باریدن کرد و باعث زمین گیر شدن‌شان شد.

من که تجربه این جور عملیات را نداشتم، ایستادم ما بین نیروهای زمین گیر شده و سرشان فریاد کشیدم: پاشید! پاشید! پاشید یاله.

تکان‌شان می‌دادم و از آن‌ها می‌خواستم که از جایشان بلند شوند و به دشمن حمله کنند.

نزدیک بی‌سیم چی که در حال صحبت کدن بود شدم و با لگد او را زدم و گفتم: پلشو یالله!

که فریادی از روی درد زد که: نزن نزن برادر، من زخمی شده‌م.

با ناباوری پرسیدم: زخمی؟ کو؟ ببینم؟

به پایش اشاره کرد و دیدم تیر خورده توی پایش.

بعد آرام گفت: وسط اینا چی داری می‌گی؟

گفت: اینارو نزن! اینا شهید شدن.

گفتم: چی!

گفت: کسی سالم نمونده.

پرسیدم: کی شهید شدن؟

گفت: نمی‌بینی؟

من که هنوز چنین صحنه‌ای را ندیده بودم و حتی مزه زخمی شدن را نچشیده بودم، باورم نمی‌شد که همه آن‌ها شهید شده باشند.

کمی بعد به یکی از نیروها گفتم: چی کار کنیم؟

گفتم: می‌خواهی یکی این جا بمونه و بقیه مین‌ها رو خنثی و گروه بعدی رو هدایت کنه، یکی هم بره تیربار رو خاموش کنه؟

گفت: من که جرأت نمی‌کنم به مین دست بزنم، می‌رم تیربار رو خاموش کنم.

گفت: تو همین جا بمون مین‌ها رو خنثی کن.

و بدون معطلی، تر و فرزند رفت و از خاکریز پرید و نارنجکی انداخت توی سنگر تیربارچی و سرباز دشمن را که تا کمر فرو رفته بود در پوک‌های گلوله‌های شلیک کرده‌اش به هلاکت رساند. بعد بی هیچ تأملی به خط دوم دشمن حمله کرد و با ناباوری دیدم که آن‌ها را به تنهایی شکست داد.

بعد از گروه اول که بیشترشان شهید شدند، حالا نوبت گروه دوم بود که به خط بزند.

مسئول گروه گردن کجی داشت و نترس بود. او گروه‌اش را آورد. در همین موقع ندانسته پایش را گذاشت بغل مین پدالی روسی و چاشنی مین رها و منفجر شد، انفجار، کنار پایش را زد و پاشنه و کنار چکمه‌اش را برد.

اگر روی تخت می‌گذاشت، تخته متلاشی می‌شد و ترکش وارد عمل و پایش را قطع می‌کرد.

با این وجود خودش را نباخت و دنبال راهی بود تا نیروهایش را به جلو ببرد. و این در حالی بود که از بغل پایش خون می‌آمد.

پرسیدم: چی کار کردی؟

گفت: من مینا رو ندیدم.

گفتم: ما این جا رو طناب کشی کرده بودیم و شاخص گذاشته بودیم.

پرسیدم: حالا از کدوم طرف بریم؟

پرسیدم: می‌تونی؟

گفت: آره.

دستش را گرفتم و از جاده، راهی خاکریز اول و دومش کردم که بروند به سمت آبادان.

نیروهایش را برداشت و برد به طرف دشمن.

مسئول عملیات حصر آبادان در جبهه دارخوین، برای این که در عملیات قبلی تعدادی اسیر گرفته و

ضربه خورده بودند، به نیروهایش گفت: اسیر از دشمن نگیرید. حتی تو روز.

پس از این درگیری‌ها، سمت راست منطقه، قبل از این که ما رودخانه را آتش بزنیم، گلوله‌ای از دشمن بر سر لوله‌های نفتی منتهی به رود اصابت کرد و رودخانه به عرض صد متر و طول پانزده کیلومتر - از دارخوین تا آبادان و پل مارد - را به آتش کشید.

آتش آن قدر سهمگین بود که حتی نیروهای عادی ما هم که اطلاعی از برنامه نداشتند، ترسیدند. کمی از بهداری ما در محمدیه هم آتش گرفت.

با آتش گرفتن رودخانه نیروهای دشمن دست و پایشان را گم و از منطقه پا به فرار گذاشتند. من و تعدادی از نیروها ساعت نه صبح فردای شب عملیات در گرد و خاک و دود و باروت رسیدیم به جاده ماهشهر نزدیک پل مارد.

بنا بود برای جلوگیری از فرار نیروهای دشمن این پل هم تخریب شود. در آن جا دیدم که سه چهار نفر RPG زن در جاده در حال شکار تانک‌ها و نفربرهای دشمن هستند.

هرچه تانک و نفربر به آن می‌رسید، نیروهای ما آن‌ها را می‌زدند. بچه‌های آبادان هم که قرار بود از طرف آبادان حمله کنند، به مشکل برخوردند و معبرشان باز شد. اما ساعت چهار بعداز ظهر چیفتن‌ها را دیدم و دیدم که آن‌ها خودشان را به کارخانه شیر پاستوریزه آبادان رساندند تا با بچه‌های دارخوین الحاق پیدا کنند و محاصره را بشکنند. در همین حال یکی از گروه‌ها با مین‌های ضد تانک، ابتدای پل مارد را منفجر کرد و امید نیروهای دشمن به کلی قطع شد.

بعد از چهل و هشت ساعت درگیری شدید، نیروها پشت خاکریز، لب رودخانه کارون تا آبادان مستقر شدند و منطقه به طور کامل آزاد شد.

فصل چهارم

بعد از تمام شدن عملیات ثامن الائمه برگشتم به سپاه ایرانشهر تا مأموریتم را دوباره تمدید کنم. چند ماهی هم از مأموریت قبلی‌ام گذشته بود. می‌خواستم برگردم به دارخوین اما فرماندهان اجازه ندادند و من دیگر به عملیات بستان نرسیدم. بعدها به اصفهان برگشتم و از ناحیه بسیج اقدام کردم و همراه با دو نفر دیگر به دو کوهه رفتیم و هر سه نفرمان به گردان ابوشهاب پیوستیم. به مرتضی تیموری مسئول تخریب پیغام دادم که من و چندتا از بچه‌ها آمده‌ایم. در آن موقع مرتضی تیموری آمده بود به منطقه دالپرتی. موقعیت تیپ امام حسین در آن موقع محور دهلرا- اهواز بود. یعنی روی جاده آسفالت حدود شصت کیلومتر از سمت دشت عباس می‌رفت به طرف دهلران و می‌رسید به باغ شماره هفت و مرغداری و ارتفاعات که هیچ نیرویی در آن نبود. دشمن تا همین جا آمده بود و قرارگاه ماندی زده بود. منطقه، منطقه‌ای بکر و دست نخورده بود و ما حدود صد کیلومتر نفوذ کرده بودیم تا به پشت نیروهای دشمن برسیم. ارتفاعات این منطقه که معروف بود به تیشه کن، از اهواز به دهلران سمت راست قرار دارد. تیشه کن مسلط بود به باغ شماره هفت و جاده دهلران- اهواز. پیش از ارتفاعات تیشه کن، رودخانه؟ ص 45 جریان داشت که یک پل چهل دهنه هم دشمن روی آن زده بود. مأموریت تیپ امام حسین این بود که عقبه دشمن را ببندد. ادامه مسیر می‌آمد زیر جاده شوش دهلران و دالپری موقعیت عقب تری داشت. نیروهای تیپ در دالپری چادر زده بودند و هلیکوپترها برای هلی‌برد نیروها می‌آمدند.

تیموری خودش را به من رساند و پرسید: این جا چی کار می کنی؟ بیا برو تخریب.
ابو شهاب اول مخالفت کرد، اما بعد که فهمید من از نیروهای تخریب بوده‌ام چیزی نگفت.
به تیموری گفتم: من می خوام با یکی از دوستانم پیام. اجازه بده اونم بیاد.
گفت: تو خودت بیا، دوست داری ده تا دیگه رو هم بیار.
من و دوستانم رفتیم و به تیپ پیوستیم.

یک ماه مانده به عملیات وارد منطقه شدیم. محل گشت و شناسایی ما در ارتفاعات تیشه کن بود که از حدود پنجاه کیلومتری پشت سر دشمن شروع می شد.
در یکی از شب‌هایی که در می خواستیم در این منطقه برویم گشت خرازی گفت: منم می خوام پیام
گشت.

تیموری مخالفت کرد.

خرازی گفت: نه. من دوست دارم پیام.

تیموری مسئول گشت بود و به خودش اجازه نمی داد که فرمانده تیپ را همراهش ببرد.
اما خرازی می خواست منطقه را حس و لمس کند که در روز عملیات بداند دقیقاً چه می کند.
عاقبت تیموری کوتاه آمد و حرکت کردیم.

بعد از ده دوازده کیلومتر رسیدیم به دشتی باز و رودی آبرفتی که به رودخانه 46 می ریخت.
از آن جا گذشتیم و به منطقه‌ای رسیدیم و مسیرمان را گم کردیم و سرگردان شدیم. کنار سه
درخت پهلوی به پهلوی تیموری دستور داد برگردیم.
گفت: من مسئول گشت هستم و هر وقت و هر جایی که در گشت موقعیت مون گم شد، باید
برگشت. دیگه نباید بمونیم.

خرازی گفت: شماها می خواهید برگردید، برگردید.

گفت: من این جا را شب زیر این سه درختی می مونم. فردا که هوا روشن شد، منطقه رو شناسایی
می کنم و شب خودم بر می گردم به مقر.

تیموری ناراحت شد و با عصبانیت گفت: چی می گی؟

خرازی آرام نگاهش کرد و چیزی نگفت.

تیموری با ناراحتی گفت: توی منطقه‌ای که نمی دونیم چه خبره؟

خرازی قاطع گفت: شما که مسئول گشتی باید بدونی کجا اومدیم.

تیموری جوابی نداشت به او بدهد. سرگردان نگاهش کرد.

خرازی گفت: اگه نمی دونی، من این جا زیر این سه درختی می مونم.

بعد از جر و بحث زیاد، تیموری موافقت نکرد و گفت: درسته که شما فرمانده تیپ هستید، ولی این جا من مسئولم و نمی‌ذارم بمونید.

یکی از نیروها گفت: پس من می‌مونم.

تیموری که حسابی از کوره در رفته بود، یک سیلی خواباند توی گوشش. بعد هم با قاطعیت گفت: هیچ کس حق نداره بمونه، بیاید برگردیم.

منطقه را نشان کردیم و برگشتیم عقب.

فردای آن شب اول وقت از روی قلّه تیشه کن با دوربین منطقه را دید زدیم و متوجه شدیم که ما درگشت تا بیست سی متری دشمن پیش رفته بودیم.

تیموری نگاهی کرد به خرازی و گفت: همین جا می‌خواستی بمونی حسین!

خرازی فوراً جواب داد: بله می‌موندم، شما نداشتید.

منطقه شناسایی شد و آمدیم در شیاری که یک طرفش خاکریز و طرف دیگرش ارتفاعات بود و بالا و پایین‌اش را نیروهای دشمن تصرف کرده بودند. شروع کردیم به گشت.

در مسیر به دهنه‌ای رسیدیم که جای پای سربازهای دشمن به چشم می‌خورد. فهمیدیم که آن‌ها به گشت آمده بوده‌اند.

تیموری گفت: شما دو نفر این جا بمونید. به من و یکی از نیروها اشاره کرد.

گفت: اگه نیروهای دشمن اومدن تا شما رو ندیدن، کارشون نداشته باشید، اما اگه شما رو دیدن، هر طور هست غافلگیر و اسیرشون کنید.

من و یکی از نیروها کف شیاری کمین کردیم و تیموری و نیروی دیگری رفتند جلو. آن‌ها توی علف‌ها می‌رفتند تا جای پا باقی نگذارند. و این در حالی بود که نیروهای دشمن هم در بالای سرمان بودند و هم پایین پایمان، با فاصله‌ای تقریباً پانصد متری.

خیلی آن جا ماندیم و انتظار کشیدیم، اما خبری از آن‌ها نشد. ناگهان صدای درگیری به گوشمان رسید. فکر کردیم دو نفر گروه ما درگیر شده‌اند.

قرار بود که اگر تا ساعت چهار بعدازظهر از آن‌ها خبری نشد، ما بر گیدیم به مقر خودمان.

هر دو به هم نگاه می‌کردیم و نگران بودیم. تصمیم گرفتیم بروم جلو و خبری از آن‌ها بگیرم. نیروی همراهم همان جا ماند و من دویدم به طرف جلو. همین طور که می‌دویدم ناگهان برخوردم به شبح سفید.

فکر کردم دشمن است. برای همین با احتیاط نزدیک شدم. وقتی رسیدم به شبح متوجه شدم یک تکه مقوا سفید است. در حالی که از تصور اشتباه خودم هم عصبانی بودم هم خنده‌ام گرفته بود، رفتم جلو و از شیار

خارج شدم. ناگهان چشم‌ام افتاد به چهار نفر از سربازهای دشمن که دست‌هایشان را انداخته بودند گردن هم و بی خیال داشتند از آن جا می‌گذشتند.

وقتی مطمئن شدم که بچه‌های ما نیستند با دو به عقب برگشتم و به همراهم خبر دادم. در همین موقع هم سر و کله تیموری و همراهش پیدا شد.

تیموری پرسید کسی رو ندیدید؟

گفت: ما موقع برگشتن جای پا زیاد دیدیم، موقع رفتن نبودن!

گفتم: من اومده بودم دنبال شما.

اعتراض کرد و با عصبانیت گفت: ما پدرمون در اومده جا پا نداریم اونوقت تو همین طور اومدی!

سرم را انداختم زیر و چیزی نگفتم.

پرسید: خب حالا تا کجا اومدی؟

مسیر را برایش گفتم و چار سرباز دشمن را گزارش دادم.

آن‌ها از بالا حرکت کرده بودند و همزمان با من سربازهای دشمن را دیده بودند.

بعد معلوم شد که درگیری از شیار کنار گروه ما بوده و مدت سه ماه کار می‌کرده‌اند و لو رفته و یک

شهید و یک زخمی داشته‌اند.

زمان عملیات فرا رسید. گفتند چه کار کنیم؟ قرار شد استخاره کنند. اگر خوب آمد، در همان شیار

لو رفته عملیات کنند که آیه عذاب آمد. بعد استخاره کردند که از همان شیاری که جای پای‌مان مانده عمل

کنیم که این بار سوره فتح و پیروزی آمد.

شب، شب عید بود و عملیات از سه محور شروع شد. یکی از محور گشت خرازی، یکی از محور شیار

و یکی هم نرسیده به محور شیار که دشتی بود کنار مرغداری.

ما به این امید دست به عملیات زده بودیم که به مردم عیدی بدهیم.

محور وسط با نیروهایی بود که من در آن فعالیت می‌کردم. یک سمت ما حدود پانصد ششصد متر

خاکریز دشمن بود و سمت دیرمان هم روی ارتفاعات نیروهای دشمن حضور داشتند. ما باید بی سر و صدا

نیروها را می‌بردیم و می‌زدیم به پل؟ ص 49. از طرف دیگر منطقه دشت عباس و این طرف هم منطقه تیشه

کن.

باید جاده دهلران - اهواز را می‌بردیم و می‌رفتیم طرف سایت یک و دو و سه. گردان ابو شهاب هم

از این محور عمل می‌کرد.

حرکت کردیم. با یک گروه شانزده نفره. ما از محوری که شیار بود نرفتیم. محور کنارش را به ما

دادند. برای ورود نیروهای پیاده، طناب و نوار سفید و شاخص را بردیم توی معبر.

از اول رودخانه خشک آبرفتی شروع کردیم به طناب کشی و بعد نوار سفید کشیدیم و رفتیم جلو. اما هرچه جلو رفتیم دیدیم هیچ کس پشت سرمان نیامد. فایده نداشت. ایستادیم. از خودم پرسیدم: حالا چی کار کنیم؟ یکی از بچه‌های اطلاعات گفت: وقت عملیاته. گفت: باید با همین تعدادی که هستیم بزنیم به خط و خط رو بشکونیم. با تعجب گفتم: آخه شونزده نفره بزنیم به خط. گفتم: نه. غیر از کشته شدن چیزی توش نیست. برگردیم. گفت: چی چی رو برگردیم، ما اومدیم عملیات کنیم. گفتم: خب حالا که نیست. بچه‌های پیاده نیومدن. حالا نگو عملیات متوقف شده بود و ما از آن بی خبر بودیم. منطقه دشت عباس نتوانسته بودند عمل کنند. یعنی قبل از این که دست به کار شوند، دشمن پیش دستی کرده بود و زده بود به خط دشت عباس و همه را به هم ریخته بود. ما حدود هفتاد کیلومتر عقب تر در تیشه کن داشتیم عمل می‌کردیم. یکی را فرستاده بودند که دنبال طناب را بگیرد و بیاید به ما خبر بدهد. او مقداری از راه را آمده، وحشت کرده و به عقب برگشته بود. من هرچه چشم به راه ماندم، دیدم خبری نشد و گفتم: بر می‌گردیم عقب. موقع برگشتن، دیدیم برانکارد، کوله پشتی، گلوله RPG و همه چیز دنبال طناب ریخته شده، اما خبری نیست. تعجب کردم. معبری هم که جلوی باغ شماره هفت بود، باز نشده بود. همان موقع دیدم آتشی مانند آتش سیگار، از آن دورها به چشم می‌خورد. چون فاصله‌مان زیاد بود، متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاده. دشمن به منطقه مشکوک شده و دست به یک سری تیراندازی پراکنده کرده بود. خسه و کوفته تا ساعت پنج بعداز ظهر فردای شب عملیات بیهوش افتادم گوشه سنگر و چیزی نفهمیدم.

ساعت پنج بود که بیدارم کردند و گفتند: بلند شو می‌خوایم امشب عملیات کنیم. بلند شدم و خواب آلود و با تعجب گفتم: منطقه که همه‌ش لو رفته. گفتم: این همه اثاث در منطقه مونده. گفتند: نه بناست عمل کنیم. وقتی بنا شد برویم در محور، اشهدم را خواندم. با خودم گفتم: حالا تیربارهای دشمن صاف روبروی معبر کار گذاشته شده‌اند. ما که نمی‌توانستیم یک شبه موضع‌مان را عوض کنیم و برویم جایی دیگر. باید همین جا معبر می‌زدیم که شناسایی کرده بودیم.

به ما گفتند: به همون محوری برید که دیشب یک اسیر دادیم.
گفتم: آخه ما که با اون جا آشنا نیستیم.
تیموری گفت: با گرای صد و چند درجه، همون جایی که با خرازی رفتیم گشت رو بگیرد،
می‌رسید به سیم خاردار و بعد بع ردیف اول مین و رد می‌شید.
همراه یکی از افراد گروهی که آن معبر را می‌شناخت راه را گرفتیم و حرکت کردیم.
شاخص‌ها را با فاصله پنجاه تا شصت متری می‌کوبیدیم و جلو می‌رفتیم که رسیدیم به رودخانه.
بعد از رودخانه ناگهان دیدم چند نفر از نیروهای دشمن کمین کرده‌اند. آن‌ها درست جلوی راهمان
را بسته بودند.

دیدم آماده‌اند تا هرکس خواست رد شود خلاصش کنند.
به نیروی همراهم گفتم: با دوربین دید در شب ببین کسی رو می‌بینی؟
نگاه کرد و گفت: آره پنج نفرن.
به یکی دیگر از نیروها گفتم: تو ببین.
او هم گفت: پنج نفرن.
مطمئن شدم که آن‌ها سر راهمان کمین کرده‌اند.
نیروی همراهم پرسید: چی کار می‌کنی؟
گفتم: به هر قیمتی هست ما باید امشب معبر رو باز کنیم.
بعد به بقیه گفتم: به محض این‌که صدای نارنجک شنیدید، با یه عقب و جلو حرکت کنید به سمت
میدون مین تا معبر باز بشه.

گفتم: بذارید اولین نفراتی که می‌رن رو مین ما ده نفر باشیم. اون وقت پیاده‌ها که بیان راه بازه.
دوربین مادون قرمز را دادم به نیروی همراهم و اسلحه‌ام را زمین گذاشتم و مثل یک تخریب چی
پاچه‌های شلوارم را زدم بالا و با احتیاط پیش رفتم.
در همان حال نارنجک را کشیدم و آماده تو دستم گرفتم. دست‌هام را بردم بالا و آهسته آهسته
رفتم جلو.

جلو می‌رفتم و منتظر بودم نیروهای دشمن به طرفم تیراندازی کنند. شب بود و ظلمات محض. از
آن شب‌هایی بود که چشم چشم را نمی‌دید.

بچه‌ها هم از فاصله ده تا پانزده متری با دوربین مرا می‌پاییدند. جلو می‌رفتم در حالی که هر لحظه
تپش قلبم شدید و شدیدتر می‌شد، و تند تند و پی در پی آیه «و جعلنا» را زمزمه می‌کردم. نزدیک شدم و
رسیدم بالای سر پنج نفرشان، اما از انداختن نارنجک خودداری کردم و با لگد زدم به یک‌شان. وقتی پایم
خورد تازه متوجه شدم، چند بوته درخت‌اند نه پنج نفر آدم!

آن‌ها با دوربین از دور مرا نگاه می‌کردند و مانده بودند چرا نارنجک را نیانداخته‌ام و درگیر نشده‌ام.
برگشتم.

یکی پرسید: چی شد؟

یکی دیگر پرسید: خوابن؟

گفتم: نه بابا بت‌ه درخت بودن.

در آن لحظه همه خوشحال شدیم.

گفتم: بریم جلو.

رفتیم جلو و رسیدیم به سیم خاردار اول. بسم اله را گفتم و سیم خاردار را چیدم و رفتم توی میدان مین.

ردیف اول منور و ردیف دوم هم منور بود: منور سفید عراقی.

ردیف سوم مینی بود که از چهار طرف تله می‌شد و من تا آن موقع ندیده بودم. چهارتا حلقه داشت و روی یک پایه صلیبی سوار می‌شد. بعدها اسمش را مین سوسکی گذاشتیم.

نیروی همراهم را صدا زدم و گفتم: این مین برای من ناشناخته‌س. ببین تو می‌شناسی؟

گفت: نه، منم نمی‌شناسم.

عرق سردی نشسته بود تو بدنم. مین را با پایه از توی خاک بیرون آوردم و بلند کردم و گذاشتم کناری و بعد دراز کشیدم و سینه خیز رفتم جلو برای ردیف بعدی. کم کم معبری به عرض پانزده متر باز شد. به ردیف آخر که رسیدیم ناگهان صدای ضامن اسلحه به گوشم رسید و قلبم ریخت. ذکر گفتم و روحیه گرفتم. خوابیدم و زمین گیر شدم. یک دفعه یک منور رفت بالا.

با خودم گفتم: فهمیدن!

منور که رفت بالا، من خودم را چشباندم به زمین. منور خاموش شد. سرباز دشمن دوباره به ضامن شد و از ضامن خارج شد و مدام این کار را تکرار می‌کرد. متوجه شدم نگهبان دشمن دارد سر پست با ضامن اسلحه‌اش بازی می‌کند. خاطر جمع شد و ردیف آخر را هم پاکسازی کردم و رسیدم به سیم خاردار. سیم‌های خاردار حلقه‌ای بود و چسبیده به هم. شایع کرده بودند که وصل است به سیم‌های برق. با احتیاط، اول پشت دستم را زدم به آن‌ها و بعد هم روی دستم را و فهمیدم برق ندارد.

حالا معبر باز شده بود. بدون هیچ سر و صدایی برگشتم به اول میدان مین. دیدم معاونم همانطور که دراز کشیده خوابش برده و خر و پف‌اش بلند است. با خودم گفتم: خدایا حالا ما بیست سی متری دشمن، صداس کنم، هول کنه، چی می‌شه؟

آرام دستم را جلوی دهانم گذاشتم و تکانش دادم. تا چشم‌هایم را باز کرد گفتم: مرد حسابی!

یعنی تو تأمین منی، خوابیدی!

با شرمندگی گفت: چی کار کنم، دست خودم نبود.

بعد که بیدار شد، منتظر ماندیم تا نیروها برسند و ما آن‌ها را به طرف معبر هدایت کنیم. نیروها آمده بودند، اما به آن‌ها نگفته بودند که گروه تخریب آن جلو منتظر شما هستند. فرمانده گردان آمده بود جلو و دیده بود کمینی نه نفره جلوی‌شان است و برگشته بود و گروهان اول را توجیه کرده بود که با کمین درگیر شوند و گروهان دوم بروند روی مین و گروهان سوم هم بزنند به خط. آخرین نفر صف ما، موضوع آمدن نیروها را به من گفت. اما من باور نکردم و گفتم: نه، تو شبیح دیدی.

داشتم بر می‌گشتم عقب که دو سه نفر پریدند روی سر من و پرسیدند: هان! عراقی هستی؟

گفتم: چی عراقی هستی؟ مگه نمی‌بینید لباسام مثل شماست.

یکی‌شان گفت: تو این لباس رو از اسیر دیشبی ما گرفتی و پوشیدی.

گفتم: ای بابا من اصلاً عربی بلد نیستم حرف بزنم. ایرانیم.

بعد گفتم: فرمانده شما مگه فلانی نیست. و همه مشخصات فرمانده‌شان را گفتم.

یکی دیگرشان گفت: شما دیشب اسیر ما رو زدین و اون فرمانده‌مون رو لو داده.

گفتم: نه بابا این حرف‌ها چیه می‌زنید؟

هرچه کردم حرفم را باور نکردند.

یکی‌شان گفت: اسلحه‌اش رو بگیرید.

او را هل دادم و گفتم: چی چی اسلحه‌اش رو بگیرید. معبر بازه بیاید برید اگه می‌خواید عملیات

کنید.

در محورهای دیگر عملیات شروع شده بود و سر و صدای‌شان بلند بود ولی محور ما هنوز ساکت

بود.

عاقبت خاطرشان را جمع کردم و قانع شدند و از محور ما بدون سر و صدا زدند به خط دشمن.

سیم خاردار آخر معبر را چیدم و یک نارنجک انداختم و در همان لحظه همان نگهبانی که با ضامن

اسلحه‌اش بازی می‌کرد، رگبار را گرفت توی شکم نیروی تأمین من و من از کنارش رد شدم. یکی دیگر از

نیروهای من به نام نریمانی شهید شد و باغ شماره هفت را به نام او گذاشتند.

خاکریز دشمن سقوط کرد. بچه‌ها تیربارهای دو طرف‌شان را خاموش کردند.

من هم سریع مین‌های منوری که خنثی کرده بودم را چاشنی‌هایش را بستم و دادم دست بچه‌ها.

بچه‌ها مین را مثل مشعل بالای سر می‌گرفتند. منطقه روشن شد. روشن روشن مثل روز.

نیروهای زرهی که در گردان بودند و نمی‌دانستند از کدام طرف بیایند، تا آتش را دیدند، گازش را

گرفتند و خودشان را رساندند به نیروهای زرهی تیپ از این معبر وارد شدند.

فردای شب عملیات هرچه اسیر گرفتیم یا با زیر پیراهن بود یا لباس نظامی بالای سرش بود. نیروهای دشمن غافلگیر شده بودند. و این به خاطر حرف‌های گمراه کننده اسیری بود که در شب قبل از ما گرفته بودند.

فصل پنجم

ایستاده بودم کنار پی ام پی خرازی که دیدم پیکی آمد و از حسین پرسید: خرازی شما ایستاده؟
خرازی گفت: بله.

پیک‌ها کسی را نمی‌شناختند. به آن می‌گفتند بروید در منطقه فلان شخص را پیدا کنید.
پیک گفت: یه پیام از محسن رضایی براتون دارم. شما تو محاصره‌اید. برای نجات از محاصره هر اقدامی می‌خواید بکنید.

ما از چهار طرف، جلو، عقب، سمت دهلران در محاصره دشمن بودیم. فقط جاده تدارکاتی تیشه کن را داشتیم که سوراخ کرده بودیم و آمده بودیم توی منطقه. البته منطقه وسیع بود، اما از همه طرف داشتیم با دشمن می‌جنگیدیم.

خرازی خندید و به پیک گفت: بدید ببینم.

پیام را گرفت و خواند و بعد آن را پاره کرد و ریخت روی زمین و گفت: برو بگو دشمن تو محاصره ماست. ما تو محاصره دشمن نیستیم.

پیک سوار موتور شد و رفت.

از حسین پرسیدم: حالا چی کار می‌کنی؟

گفت: صبر می‌کنیم تا شب.

ما ایستاده بودیم جایی که نیروهای دشمن داشتند با پی‌ام‌پی و نفر بره‌هایشان از ارتفاعات بالا می‌آمدند و مدام شلیک می‌کردند.

حسین پرسید: می‌تونی RPG بزنی؟

گفتم: آره.

اشاره کرد به تانک‌های دشمن و گفت: اینارو بزن. بزن اینارو. من شروع کردم به زدن تانک‌های دشمن.

هجوم نیروهای دشمن فشار زیادی به ما وارد می‌کرد، ما تا شب صبر کردیم.

شب خرازی دستور داد تمام وسایل نقلیه، توپوتا، پی‌ام‌پی، حتی موتور سیکلت‌ها، این‌هایی که چراغشان روشن می‌شود، بی سر و صدا و چراغ خاموش بروند توی شیار. وقتی همه رفتند داخل شیار، دستور داد همه چراغ‌ها را روشن کنند و تیربار رسام می‌زنند و می‌آیند توی خط.

نیروی موتوری، چراغ روشن با رسام با سرعت وارد دشت شدند و به صورت دشت‌بان رفتند به طرف باغ شماره هفت. دوباره چراغ خاموش برگشتند عقب. دو سه بار این کار را تکرار کردند.

بعد حسین گفت: بی‌سیم‌های دشمن را استراق کنند. از گفتگوی آن‌ها متوجه شدیم که گامی می‌کنند ما سه تیپ وارد منطقه کرده‌ایم و باز هم داریم نیرو وارد می‌کنیم.

فردای آن شب حمله دشمن از سمت جاده شروع شد. تانک‌های دشمن درست در سی چهل متری ما بودند. آن‌ها قصد داشتند پشت سر ما را هم ببندند و نیروهای ما را به طور کامل به محاصره خود درآورند. تانک‌ها می‌آمدند روی سر خاکریز ما، بچه‌ها بلند می‌شدند تا تانک‌ها نروند روی سرشان و بعد با نارنجک از کارشان می‌انداختند.

من هم یکی دوتا از تانک‌ها را زدم. در همین موقع تازه واردی با لباس روحانی آمد بالای خاکریز و صحنه را دید و دستپاچه و نگران به بچه‌ها گفت: فرار کنید، وای نستید.

فریاد زد: عقب نشینی کنید، وگرنه همه‌تون کشته می‌شید. اسلحه را گرفتم به طرفش و داد زدم: بشین سر جات! اگه سر و صدا کردی با یه تیر خلاصت می‌کنم. بی خودی روحیه بچه‌ها رو خراب نکن. بعد بلند گفتم: هرکی این جا اسمی از عقب نشینی بیاره سوراخ سوراخش می‌کنم. هیچ کس حق نداره عقب نشینی کنه.

روحانی جوان تا دید اسلحه را گرفته‌ام طرفش، ساکت شد.

به او گفتم: برو گلوله RPG بیار.

او هم رفت و برای من هی گلوله RPG آورد.

دویدم و RPG را برداشتم و گلوله‌ای در آن گذاشتم و شلیک کردم طرف تانک‌های دشمن.

خرازی با این که مدام در جنب و جوش بودریا، برگشت و به تیموری گفت: برید مین گذاری کنید.

تیموری هم به نیروهاش گفت: برید مین گذاری کنید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو این وضعیت چه طور مین گذاری کنیم؟

گفت: مین‌ها رو مسلح کنید و بریزید سر راه تانک‌ها.

ما در پشت سنگرمان هفتاد تا مین ضد تانک داشتیم. این طرف خاکریز مسلح می‌کردیم و از ضامن خارج و دست‌مان می‌گرفتیم و می‌انداختیم جلوی خاکریز که وقتی تانک‌های دشمن می‌آیند، بروند روی مین و منفجر شوند.

جنگ جنگ تن بود. پاتک اول را با سرسختی جواب دادیم.

فردای آن روز پاتک دوم دشمن شروع شد. ما در منطقه‌ای نعل اسبی در محاصره‌ای ناقص داشتیم مقاومت می‌کردیم. من بچه‌های گروه را آماده کرده بودم تا با مین‌ها برم جلوی تانک‌های دشمن. دو تا مین ضد تانک ام-19 دستم بود که هر کدام یازده کیلو مواد منفجره داشت.

تیموری گفت: بیا، نرو. بیا این جا. مینا رو بذار زمین.

گفت: برو جلو این مینایی که بر و بچه‌ها پر و پخش ریختن رو یه دیدی بزن و نقشه‌ای از شن بکش و بیا. ما که قصد عقب نشینی نداریم.

مین‌ها را زمین گذاشتم و رفتم جلو و هنوز پنجاه متری از خاکریز دور نشده بودم که ناگهان صدای انفجار مهیبی از پشت سرم بلند شد. نا خود آگاه خودم را پرت کردم روی زمین. انگار خمپاره‌ای منفجر شده بود. بعد نگاه کردم و دیدم خاک و خون و دست و پا و استخوان پاره‌های گوشت تکه شده و داغ می‌ریزد روی سر و صورتم. در آخر هم یک نفر بدون سر و دست افتاد کنارم.

دویدم به طرف تویوتایی که در پشت خاکریزمان منفجر شده بود. یکی از نیروها را دیدم که توی سر و صورت خودش می‌زند.

فریاد زد: چی شده؟ بچه‌ها کجان؟

با زاری گفت: همه رفتن!

بیست و دو نفر اطراف تویوتایی بودند که مین‌های ضد تانک مسلح شده در آن بود. خمپاره‌ای خورده بود وسط مین‌ها و در تویوتا کنده و مثل یک تیر آهن لوله شده بود و پیچیده بود دور کمر تیموری و فرو رفته بود در آن.

دل و روده تیموری بیرون ریخته بود و درازکش بود و داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید و خر خر می‌کرد.

با ناله گفتم: دیگه بی پدر شدیم.

با اشک گفتم: تخریب دیگه فرمانده نداره.

یکی از نیروها گفت: همه رفتن، همه رفتن آسمون.

در بهت و ماتم، پاره آهن را گرفتیم و کش و واکش کردم و آن را از توی دل و روده‌اش در آوردیم و سریع رساندیمش به ماشین و بی سیم زدیم هلی کوپتر آمد. اما توی دهنه هلی کوپتر شهید شد.

بعد گونی برداشتیم و تکه پاره‌های پیکر بچه‌ها را جمع کردیم و روی هر گونی اسم شهید را نوشتیم.

روز بعد به طرف سایت‌ها و دشت عباس عملیات کردیم و در منطقه این طرف، شیاری بود که حدود صد و پنجاه قبضه تیربار در آن کار گذاشته بودند.

منطقه را گرفتیم و دشمن شانزده هزار اسیر داد. اسیرها را سوار؟؟ ص 63 خودشان کردیم و آوردیم عقب.

پاتک‌های دشمن تمام شده بود و منطقه آرام بود.

شب مرا خواستند و گفتند: خرازی باهات کار داره.

رفتم و خرازی را دیدم و حسین تا مرا دید گفت: علیجانی باید وایسی سر تخریب. تیموری رفت اما راهش ادامه داره.

معترضانه گفتم: من وایسم!

گفت: بله. من تحقیق کردم. شما باید وایسی بالا سر تخریب و بچه‌ها را جمع و جور کنی.

گفتم: حسین می‌دونی چقدر مین توی منطقه هست؟

گفتم: می‌دونی ما بهترین نیروهامون همین بیست و دو نفری بودن که از دست دادیم.

قاطعانه گفتم: من همه اینارو می‌دونم. باید مردوه وایسی بالا سر تخریب.

قانع شدم و ایستادم سر تخریب و نیروها را جمع و جور و منطقه را پاکسازی کردیم.

تا جایی که در میدان جلوی باغ شماره هفت یک مین هم باقی نگذاشتیم.

دنبال رودخانه؟ ص 63 میدانی بود و سيع که دو ماه کار می‌برد تا پاکسازی شود. دور آن را سیم

خاردار کشیدیم و تابلو گذاشتیم تا کسی واردش نشود.

در حال کار بودم که خرازی اطلاع داد عملیاتی در پیش است.

فصل ششم

بعد از عملیات فتح المبین خرازی به من گفت: شش روز برو مرخصی و بیا، می‌خوایم از دارخوین عملیات کنیم.

رفتم مرخصی اصفهان و چند روزی ماندم. مرخصی‌های ما هم نوعی جنگ بود. در شهر با چند گروه درگیر بودیم. منافقین، طرفداران گروهک‌های کوچک سیاسی، توده‌ای‌ها و ضد انقلاب.

همیشه بازار بحث و جدل‌مان داغ بود. با این حال در مرخصی‌ها شاد بودیم. چون در همان چند روز، مهمانی دوره‌ای می‌گذاشتیم. هر شب در خانه یکی از بچه‌های منطقه بودیم.

مرخصی‌ام که تمام شد برگشتم به منطقه. منطقه عملیاتی با عرض بیش از سیصد کیلومتر به سه بخش تقسیم می‌شد: جبهه شمالی که در غرب دزفول و شوش قرار داشت و در عملیات فتح المبین آزاد شد.

جبهه میانی که شامل منطقه نبرد در سوسنگرد و بستان می‌شد و در عملیات طریق القدس آزاد شد. سومین منطقه یعنی جبهه جنوبی شامل اهواز و شمال خرمشهر بود، که با توجه به آزادسازی آن، هنوز در اشغال نیروهای دشمن بود. طراحی عملیات بیت المقدس تحت عنوان سلسله کربلا (مرحله سوم) بلافاصله بعد از عملیات فتح المبین آغاز شد.

وسعت منطقه این عملیات بیش از پنج هزار و چهارصد کیلومتر مربع و نزدیک به سه برابر وسعت منطقه عملیاتی فتح المبین بود.

این منطقه از شمال به کرخه نور و از جنوب به اروند و خرمشهر و از شرق به رود کارون و از غرب به هورالعظیم و دژهای مرزی دشمن می‌رسید.

برای ادامه عملیات قبلی، ما باید می‌رفتیم از رود کارون به طرف ایستگاه حسینیه و جاده اهواز-خرمشهر را به تصرف در می‌آوردیم.

در دارخوین دکل رادیو تلویزیون شده بود دکل دیده‌بانی تیپ امام حسین. من و مسئول اطلاعات عملیات رفتیم و از آن دکل شناسایی اولیه‌مان را انجام دادیم.

از جاده اهواز- خرمشهر تا لب رودخانه سی و پنج کیلومتر بود و دشمن در این فاصله سه تا خاکریز داشت.

شب اول از کانال دارخوین که قبل از جنگ برای کشاورزی مورد استفاده قرار می‌گرفت و حالا خشک شده بود، رفتیم برای شناسایی.

در این منطقه ما از دوربین دید در شب خیلی قوی که در عملیات فتح المبین غنیمت گرفته بودیم و چند کیلومتر برد داشت، استفاده می‌کردیم. دوربین دو چشم بود و خوب می‌شد با آن منطقه را شناسایی کرد. حدود هشت کیلومتر از خاکریز خودمان دور شده بودیم که دیدیم با پی‌ام‌پی‌شان سر راهمان کمین گذاشته‌اند. هر کار کردیم نفوذ کنیم و از این کمین رد شویم نشد.

شب بعد و شب بعد و سه ماه تمام در این منطقه به گشت می‌رفتیم. تا دو شب مانده به عملیات نتوانستیم نفوذ کنیم.

خاکریز هشت کیلومتری سمت کفیشه را که دایره‌ای شکل بود، شناسایی کرده بودیم. کفیشه دهکده کوچکی همجوار محمدیه و آن طرف رودخانه کارون بود.

باید از خاکریز دوم کانال دارخوین که دوازده کیلومتر بود، نیرو می‌بردیم. اما نتوانسته بودیم از آن نفوذ کنیم.

من و مسئول اطلاعات نجف و معاونش با هم به گشت می‌رفتیم. در مدت گشت کم کم با صدای هم آشنا شده بودیم. معاموم می‌گفت: ژاله.

من می‌گفتم: ژیان.

او می‌پرسید: علیجانی توئی؟

می‌گفتم: آره، بیا.

سمت راست ما تیپ کربلا و سمت چپ ما تیپ نجف بود. ما در وسط بودیم. درست راست تیپ نجف، تیپ حضرت رسول بود.

گزارش کرده بودند: رفته‌ایم روی جاده آسفالت و تیمم کرده‌ایم و شناسایی مان کامل است. خرازی گفت: شما اگه نمی‌تونید برسید به جاده، من خودم می‌آم گشت. خودم می‌آم و می‌رم رو جاده.

گفتم: یه کمین سر راه ماست. متوجه هم شدن. حتی دنبالمون می‌کنن.

گفتم: وقتی ما می‌یایم عقب، اونا می‌آن جلو. وقتی می‌ریم جلو، اونا می‌رن عقب.

بعد هم گفتم: نه اونا به ما تیراندازی می‌کنن، نه ما به اونا.

فوری جواب داد: مجبور نیستید از این طرف برید. از یه مسیر دیگه برید.

گفتم: چشم، امشب مسیر رو عوض می‌کنیم.

شب مسیر را عوض کردیم.

یک شب هیجده کیلومتر رفتیم. خاکریز اول را رد کردیم، خاکریز دوم را هم همین طور. زمانی بین خاکریز اول و دوم آب افتاده بود و دشمن عقب نشینی کرده بود و خاکریز بلندی زده بود که سرتاسر جاده را پوشش می داد و غیرقابل نفوذ بود.

حالا تیپ های دیگر چگونه می گفتند ما رفته ایم روی جاده و تیمم کرده ایم، خدا می داند! خاکریز اول و دوم که ما نفوذ کردیم، وسطش بریدگی داشت و ما از بین بریدگی نفوذ کردیم. آن شب ما هیجده کیلومتر رفتیم و موقع برگشتن مسیرمان تا پشت خاکریز انحراف پیدا کرد. دیدیم داریم می ریم توی نیروهای دشمن. رسیدیم پشت سر نیروهای دشمن و دیدیم مشغول رقص و پایکوبی و عیش و نوش اند. اگر سر و صدای نوار ترانه شان نبود، ما لو رفته بودیم. ما رفته بودیم توی لانه زنبور، یعنی قرارگاه اجتماعی شان. مسئول اطلاعات گفت: اشتباه اومدیم.

برگشتیم و دادیم دست چپ و بعد دست راست و از همان راهی برگشتیم که آمده بودیم. عاقبت بریدگی را پیدا کردیم و رسیدیم به منطقه خودمان. حدود سی و شش کیلومتر رفته و برگشته بودیم و من حسابی خسته شده بودم و کنار بچه های دیده بانی کمی استراحت کردم. ساعت ده شب بود.

خرازی تا مرا دید پرسید: حالا دارید از گشت می آید؟

گفتم: صبح اول وقت که آفتاب زد ما لب رودخونه بودیم.

گفت: پس چرا همون وقت نیومدین این جا؟

مسئول اطلاعات گفت: خسته بودیم.

خرازی تشری به او زد و با تندی گفت: خسته باشید! باید همون موقع می اومدید گزارش می دادید.

بعد کمی این پا و اون پا کرد و پرسید: حالا کجا رفتید؟

من گفتم: خاکریز اول و دوم رو رد کردیم رسیدیم به جاده ای که یه ایفا و یه موتور یدک کش دار عراقی رفته بودن رو مین.

گفت: این مینا رو ما کاشته ایم. گفت درسته. این جا که رفتید درسته.

خرازی منطقه را مثل کف دستش می شناخت.

گفتم: دو سه تا عراقی هم کشته شده بودن و کفش شون پایین جاده بود.

گفت: پایین جاده پنج تا مین گذاشته بودیم.

بعد گفت: شب عملیات، این مسیر شما نیرو بذارید تا ماشین و نیرو نره رو مین.

من و مسئول اطلاعات هاج و واج به یکدیگر نگاه می کردیم. ما می رفتیم شناسایی و او بیشتر از ما می دانست. حتی نوع مین کار گذاشته شده را هم می دانست.

گفت: مین ضد تانک ام 19 کار گذاشته ایم.

خوشحال شد و گفت: تا این جا رفتید!
مسئول اطلاعات گفت: بله.
گفت: پس می‌تونید برید تا جاده.
من گفتم: بله.
گفت: امشب نه، فردا شبم نه، پس فردا شب عملیاته.
ساعت عملیات را هم به ما گفت.
بعد گفت: شما امشب باید برید روی جاده و برگردید.
به خرازی گفتم: یا شما فردا پیام ما رو از رادیو عراق می‌شنوید، یا امشب شناسایی رو کامل می‌کنیم و بر می‌گردیم.
خندید و گفت: برید. من رادیو رو روشن می‌کنم و پیامتون رو گوش می‌دم.
بعد گفت: شما بروید رو جاده، نترسید اسیر نمی‌شید.
گفتم: ما از اسیر شدن نمی‌ترسیم، می‌ریم. اما این طور که من دیدم غیر قابل نفوذ.
گفت: نه. تیپ‌های دیگه می‌گن ما رفتیم رو جاده و تیمم کردیم و ریگ آوردیم.
گفت: باید شمد هم برید رو جاده.
گفتم: چشم.
گفت: برید استراحت کنید و برای شب آماده باشید. فردا من این جا رادیو گوش می‌دم، اگه اسیر شدید که پیام می‌دید.
گفت: فقط بدونید پس فردا شب عملیاته. مواظب باشید. اگه اسیر شدید چیزی رو لو ندید.
شب رفتیم شناسایی و خاکریز اول و دوم را رد کردیم و رسیدیم به خاکریز سوم، بسته بود.
مسئول دیده‌بانی گزارش کرده بود که تانکی از دشمن لوله‌اش از سر خاکریز سوم از طرف ما پیداست.
اتفاقاً ما رسیده بودیم روبروی همین تانک و با دوربین دید در شب آن را می‌دیدیم. اما من دیدم که حالتش مثل لوله تانک نیست. حدود پنجاه متری خاکریز بود.
مسئول اطلاعات گفت: علیجانی از تیپ امام حسین و اسدی از تیپ نجف این جا می‌مونن. گفت: من می‌رم جلو و وقتی صدای انفجار نارنجک رو شنیدید فرار کنید.
گفتم: من تخریب چی‌ام، شما می‌خوای بری؟
گفت: من نمی‌تونم معبر باز کنم. شما و اسدی بمونید.
چون مسئولیت گشت با او بود قبول کردیم.
گفتم: باشه شما برید.

مسئول اطلاعات دوربین و قطب نمایش را داد به من و فقط اسلحه‌اش را برداشت و حرکت کرد. حالا من نشسته‌ام و لحظه شماری می‌کنم که کی می‌رسند به خاکریز. از خودم پرسیدم: یعنی میدون مین هست؟

مسئول اطلاعات با یکی از نیروها رفته بود. آن‌ها داشتند نیم خیز و تا شده و دولا دولا می‌رفتند جلو. یکمرتبه دیدم رسیدند به سینۀ خاکریز سوم. با دوربین قوی که داشتیم، قشنگ آن‌ها را می‌دیدم. چسبیدند سینۀ خاکریز و آرام آرام سرشان را بردند بالا و یکمرتبه پرید آن‌ور خاکریز. به اسدی گفتم: رفتن، نفوذ کردن.

قرار ما این بود منتظر باشیم که برگردن و یا صدای انفجار که شنیدیم فرار کنیم. ربع ساعت گذشت. ربع ساعتی که هر ثانیه‌اش یک عمر بود. بعد باز دیدم دو نفر ایستاده‌اند سر خاکریز. من عصبانی شدم و حرص خوردم که چرا ایستاده‌اند سر خاکریز! چرا نشسته بر نمی‌گردند به عقب! دیدم نه، دارند راست راست می‌آیند. از قد و قواره‌شان فهمیدم که مسئول اطلاعات و همراهش است. نزدیک که شدند از مسئول اطلاعات پرسیدم: چه خبر؟ کسی بود؟

با هیجان پرسیدم و او گفت: این خاکریز بوده، ولی آب افتاده و اونا عقب نشینی کردن. خندید و گفت: این لوله‌تانک هم الواره! سرش رو هل دادن و آوردن بالا و حالت لوله‌تانک پیدا کرده.

گفتم: عجب!

گفت: بیاید بریم.

راه افتادیم و رفتیم جلو و نفوذ کردیم و رسیدیم جلوی خاکریز آخر که در پنج کیلومتری جاده بود. از آن جا به بعد نمی‌شد رفت جلو.

از مسئول اطلاعات پرسیدم: دیگه می‌خواید بریم؟

گفت: نه

گفت: ما کلی راه اومدیم و باید همین راه رو برگردیم، فردا شب هم عملیاته. ما نمی‌رسیم اگه بخوایم بیشتر بریم.

بعد هم گفت: باید برگردیم.

از رودخانه تا جاده‌آسفالت بیست و پنج کیلومتری می‌شد و ما راه زیادی را آمده بودیم، برای همین برگشتیم.

موقع برگشتن لب رودخانه کف پاهای تاول زده‌ی مسئول اطلاعات پاره شد و از چکمه در آورد و همین طور از شدت درد بی اختیار اشک از چشمش سرازیر بود. خود من هم همین طور.

پاهای مان دیگر از خودمان نبود. با این که می‌بستیم‌شان فایده نداشت. داغان شده بودند، از بس پیاده می‌رفتیم شناسایی و برمی‌گشتیم. لب رودخانه هرچه اصرار کردم به مسئول اطلاعات عملیات که برگردیم حسین منتظر است، فایده‌ای نداشت.

گفت: من دیگه از این جا نمی‌تونم تکون بخورم.

همان طور بی حال افتادیم لب رودخانه تا ساعت ده صبح و بعد با قایق برگشتیم آن طرف و ماشین‌مان را برداشتیم و برگشتیم شهرک. دیدیم در آن جا غوغایی است: بچه‌های اطلاعات و تخریب عزا گرفته بودند که: بچه‌ها ساعت ده صبحه و هنوز نیومدن!

مسئولین محورها که از قضیه گشت اطلاع داشتند، همه‌شان رادیو عراق را گرفته بودند.

وقتی رسیدیم به سنگر خرازی و تا پا گذاشتیم داخل، مسئول اطلاعات یک سیلی خورد.

خرازی از او پرسید: کی گفت بمونید؟

با تشر گفت: حالا این گفت بمون، تو چرا نیومدی؟

من گفتم: من نگفتم بمونیم، گفتم بریم.

بعد گفتم: دیگه نمی‌تونست راه بره، کف پاهاش رو ببین!

خرازی با عصبانیت گفت: من کاری ندارم.

کمی مکث کرد و آرام‌تر پرسید: حالا تا کجا رفتید؟

گزارش کردیم که کجا رفتیم و چه طور شد و پرسید: پس نرفتید جاده؟

گفتم: جاده که نمی‌شه بری. راهش رو حساب کن. بیست و پنج کیلومتر بری و برگردی. یه روز باید تو منطقه بمونی، فردا شبش کار رو ادامه بدی.

خرازی خوب گوش کرد و جواب داد: خب بارک اله بارک اله. بعد هم لبخند زد و آمد طرف‌مان و

پیشانی‌مان را بوسید: اول سیلی بود و بعد بوسه!

این هم از برکات جبهه بود.

پرسید: حالا می‌تونید گردان‌ها رو بدون درگیری از این دو تا خاکریز عبور بدید؟

گفتم: بله می‌تونیم.

پرسید: میدون مین چی؟

گفتم: تا اون جایی که ما رفتیم میدون مینی نبود.

عملیات شروع شد و من خودم را رساندم.

مسئول اطلاعات به خرازی گفت: خاکریز هشت کیلومتری و دوازده کیلومتری با من.

گفت: من گردان‌ها رو می‌رسونم به این دو تا خاکریز.

کمی مکث کرد و باز گفت: علیجانی می‌گه من می‌تونم بیست و پنج کیلومتر رو پیاده برم. بره. ما باید بیست و پنج کیلومتر می‌رفتیم تا جاده. سه تا خاکریز هم سر راهمان بود: یکی هشت کیلومتری، یکی دوازده کیلومتری، یکی هم جلوی جاده. کیم نصر روبروی کفیشه توی خاکریز دایره شکلی عمل می‌کرد که حالت قرارگاه داشت و هت کیلومتر دور از روودخانه بود.

گردان آن‌ها باید بعد از منهدم شدن قرارگاه می‌رفت سمت پاسگاه زید. دو گردان دیگر هم باید می‌زدند به محور جاده. من مسئول این محور بودم و باید این دو گردان را می‌رساندم به جاده. مسیر را رفته بودم و چم و خم آن را می‌شناختم. برای همین تند تند جلوی‌شان حرکت می‌کردم.

یکی از نیروهای پیاده غرغر کرد و به فرمانده‌شون گفت: اون جلو کیه که داره این‌قدر تند می‌ره! فرمانده گردان به او گفت: علیجانی و بعد هم به نیروهایش سفارش کرد که اگر برای من اتفاقی افتاد به حرف‌های من عمل کنند.

یکی از نیروها پرسیده بود: کی؟

گفته بود: همین علیجانی.

نیرو گفته بود: این که بچه محل ماست.

بعد پرسیده بود: یعنی ...

فرمانده گردان گفته بود: آره؛ اون ما رو به هدف می‌رسونه.

بعد نیرو به من گفت: پس چرا بوق نمی‌زنی؟!

به شوخی گفت و من هم در جوابش گفتم: منم مثل تو بسیجی‌ام.

گردان کریم نصر گم شده بود و دنبال جاده می‌گشت.

بی‌سیم زد و گفت: علیجانی دست ما رو بگیر.

خاکریز اول را که در هشت کیلومتری بود بدون درگیری و به سهولت رد شدیم. خاکریز دوم را هم که در دوازده کیلومتری بود و دست چپ و تیپ نجف اشرف باید با آن درگیر می‌شد، بدون سر و صدا رد کردیم.

ساعت نزدیک پنج صبح بود. چهار کیلومتر مانده به جاده، خاکریزی بود به بلندی دو متر.

دو گردانی که هدایت‌شان با من بود را بردم تا سینه خاکریز جلوی جاده.

به فرمانده دو گردان گفتم: این خاکریزه و نیرو پشتشه. باید بزنین به‌ش و درگیر شید.

نیروها زدند به خاکریز و درگیر شدند.

همراه من هشت نفر تخریب چی بود.

نوجوانی همراه من بود که گفت: من دلم می‌خواد هر جا تو شهید شدی منم شهید بشم. پا به پای من می‌آمد و رهایم نمی‌کرد.

یکی از نیروهای دید دوربین داشت و با ذوق به من گفت: با این دوربین صبح عملیات با هم عکس می‌گیریم.

گفتم: باشه، حالا بیا ببینیم سالم می‌ریم.

در همین عملیات شهید شد و حسرت عکس گرفتن با او در دل من ماند. دشمن سر تیرباری را که روی تانک سوار می‌کنند و گلوله‌هایی قوی دارد را آورده بود پایین و سینه نیروهای ما را هدف قرار می‌داد. ناگهان تیربارشان به کار افتاد و بچه‌ها را درو کرد.

من همین طور که می‌دویدم رفتم تو سینه تیربار.

نوجوان بسیجی داشت دنبال من می‌آمد که تیری از بغل من گذشت و نشست توی سرش.

یک لحظه نگاهش کردم.

نمی‌توانستم بایستم.

گفتم: دلت می‌خواست با من شهید بشی، شهید شدی؟

و از او گذشتم.

رفتم و رسیدم سینه خاکریز زیر تیربار. نشستم زمین و ضامن نارنجکم را کشیدم و پرتاب کردم به سوی تیربارچی.

آن را زود انداخته بودم و نارنجک رفت روی تانک و عراقی‌ها تا متوجه شدند، فوری پریدند پایین. نارنجک هم قل خورد و افتاد پایین و منفجر شد. چند لحظه صبر کردم و دیدم یکی از نیروهای دشمن پرید روی تانک و نشست پشت تیربار و شروع به زدن کرد.

باز نارنجکی از ضامن خارج و پرتاب کردم به طرفش.

دوباره پرید پایین و دیدم نمی‌شود.

یک نفر RPG زن دنبال بود.

به او گفتم: بلند شو، یه RPG بزن!

معتراض گفت: از فاصله پنج متری!

می‌دانستم از آن فاصله نمی‌شود، با این وجود گفتم: بزن طوری نیست.

بزن تا بریم اون ور. تیر بار رو خاموش کنیم.

تا نارنجک بعدی را انداختم طرف تانک و تیربارچی پرید پایین، RPG زن بلند شد تا شلیک کند، اما دست‌هایش لرزید. فوری RPG را از دستش قاپیدم و شلیک کردم و پریدم آن طرف خاکریز. یکدفعه دیدم هفت هشت نفر زیر تانک دست‌هایشان را برده‌اند بالا.

چراغ قوه‌ای را که همراهم بود از جیب درآوردم و به طرف‌شان گرفتم. اسلح هم نداشتیم. فقط قطب نما و سیم چین و سرنیزه داشتیم.

به همراهم گفتم: ببندین شون به رگبار.

من همینطور دنبال خط می‌رفتم و نیروهای دشمن را می‌دیدم که گله به گله چندتا چندتا نشستند و دست‌های‌شان را برده‌اند بالا.

من با چراغ قوه آن را نشان می‌دادم تا بچه‌های دیگر خط را پاکسازی کنند.

بعد ایستادم روی خاکریز و با صدای بلند داد زدم. بچه‌ها بیاید جلو خاکریز سقوط کرده.

یکی از فرمانده گردان‌ها مرا نمی‌شناخت. وقتی آمد این طرف خاکریز، فریاد زد: کیه چراغ قوه می‌زنه، خاموش کن!

به او گفتم: ما حالا نور می‌خوایم.

بعد یک استیشن دیدم که انگار تازه از کارخانه در آمده بود، روکش صندلی‌هایش هنوز نو بود و یک خراش هم نداشت. استیشن فرماندهی نیروهای دشمن بود.

پرسیدم: کی کبریت داره؟

فرمانده گروهان پرسید: می‌خوای چی کار کنی؟

گفتم: می‌خوام این ماشین رو آتیش بزنم.

بی سیم چی گردان تقاضای منور رد کرد. چون تانک‌های دشمن داشتند فرار می‌کردند.

به فرمانده گروهان گفتم: تو این هیر و بیر کسی منور نمی‌فرسته، این ماشین رو آتیش می‌زنیم و می‌شه بهترین منور.

یکی از نیروها گفت: حیف این ماشین به این نویی.

گفتم: حیف این تانکان که دارن فرار می‌کنن و شماها باید بزنیدشون.

کسی کبریت نداشت.

به RPG زن گفتم: بشین یه RPG بزن به ماشین.

نشست و زد و بدشانسی RPG از این شیشه پنجره رفت تو و از آن یکی زد بیرون. فقط شیشه‌های استیشن خرد شد. عاقبت یکی از نیروها رسید و کبریت داشت. نوارهای اطراف شیشه‌ها را برداشتیم و فرو بردیم توی باک بنزین و کبریت زدیم و ماشین را منفجر کردیم و منطقه روشن شد.

بچه‌ها دیدند تانک‌ها سر در گم شده‌اند و دارند دور خود می‌چرخند و توی هم می‌روند.

نیروهای ما می‌رفتند روی تانک‌ها و می‌ایستادند و نارنجک می‌انداختند توی آن و منفجرش می‌کردند.

ما تا ساعت نه صبح پشت این خاکریز درگیر بودیم. نیروهای ما کلک تانک‌ها را کردند و منطقه پاکسازی شد. اما هنوز به جاده نرسیده بودیم. هوا هم داشت کم کم روشن می‌شد.

نیروها را جمع کردم و به آن‌ها گفتم: هدف ما جاده‌س باید بریم جاده رو بگیریم.

ما در شناسایی روی جاده نرفته بودیم و می‌ترسیدیم بگویند چون جاده را شناسایی نکرده، نتوانسته به آن جا برود. بچه‌ها را به صورت دشت‌بان حرکت دادم به سمت جاده. یک چهار لول ضد هوایی روی جاده بود و یکریز شلیک می‌کرد سمت نیروهای ما. همین طور می‌زد تو سینه بچه‌های ما.

من هم می‌گفتم: بریم جلو.

اما دیگر نمی‌شد رفت جلو. بچه‌ها کشیدند عقب.

با دو نفر از نیروها داشتم می‌رفتم جلو که یکی از آن‌ها گفت: علیجانی بچه‌ها دارن بر می‌گردن.

گفتم: باشه اونا برگردن، ما باید بریم جاده رو بگیریم.

نیروی همراهم گفت: بابا چارلول داره می‌زنه! خود کشیه!

گفتم: ما باید بریم جاده رو بگیریم. نترس. اونا هم بر می‌گردن.

داشتم می‌رفتیم به طرف جاده که یکمرتبه خرازی را دیدم سوار موتور تریل پرشی دارد به طرف ما می‌آید. به ما رسید و پرسید کجا؟

با موتور توی منطقه درگیری می‌چرخید و بچه‌ها را جمع و جور می‌کرد.

یک گردان جمع کرد و گفت: باید برید جاده رو بگیرید.

گفتم: تو جاده یه چارلوله.

گفت: باید برید. من با موتور جلو می‌رم شما هم بیاید دنبال من.

گفت: می‌ریم جاده رو می‌گیریم.

تیپ‌هایی که گفته بودند ما جاده را شناسایی کرده‌ایم اصلاً به خاکریز هم نتوانستند برسند.

تیپ کربلا که دست راست ما بود، عمل کرده و جاده را گرفته بود. تیپ ما ساعت نه صبح جاده را به تصرف خودش در آورد. آن هم با همت خرازی. تعدادی شهید دادیم. اما به هدفمان رسیدیم.

چون دو شب این مسیر را رفته و برگشته بودم، ساعت نه پشت جاده، برای بیست و چهار ساعت از هوش رفتم.

فردای آن روز یکی از نیروها مرا صدا زد و یک مقدار نان خشک و پنیر آورد و با هم خوردیم و دوباره جان گرفتیم.

دشمن با کاتیوشا روی جاده اهواز- خرمشهر یکریز آتش می‌ریخت. نیروهای ما سه چهار شبانه روز در سنگرهایی که با سرنیزه کنده بودند، کمین نشسته و مقاومت می‌کردند. خمپاره‌ها اطراف بچه‌ها منفجر می‌شد، اما به کسی صدمه نمی‌خورد.

مرحله اول عملیات پایان یافت و ما تا نزدیک خرمشهر پیش رفتیم و خود را آماده کردیم برای مرحله دوم عملیات.

در حال شناسایی بعضی از موقعیت‌ها بودیم که ناگهان پاتک نیروهای دشمن شروع شد. آن‌ها در دوپست سیصد متری جاده بودند، ما دنبال راهی بودیم تا از تیررس تیربار و تجهیزات آن‌ها دور باشیم. تانک‌های‌شان در حال آماده شدن بودند.

اطراف را دیدی زدم و به نیروهای پیاده گفتم: این‌ها قصد پاتک دارن.

فرمانده‌شان گفت: نه، اینا هر روز این کارو می‌کنن.

گفتم: می‌خوان پاتک کنن.

ما در حال جر و بحث بودیم که تانک‌های‌شان شروع به پیش‌روی کردند و نیروهای پیاده‌شان هم دنبالش آمدند.

و در یک آن آتش بی‌امانی روی سر ما شروع کرد به باریدن. RPG زن‌های ماهر، اما کمی داشتیم و آن‌ها شروع کردند به زدن تانک‌ها.

بچه‌های RPG زن، از یک موضع سه چهارتا گلوله می‌زدند و تا دشمن گرا می‌بست، موضع‌شان را عوض می‌کردند.

آن قدر شدت آتش دشمن سنگین بود که من و نیروهایم هم دست از شناسایی برداشتیم و رفتیم کمک بچه‌های درگیر.

در موقعیتی یکی از تانک‌های دشمن را دیدم که آمده بود تا پشت پاسگاه زید. حرصام گرفت و خواستم RPG بردارم و بروم به شکارش که بچه‌ها نگذاشتند.

یکی از نیروها گفت: تا بری با گلوله تانک می‌زنن.

بعد دیدم دو نفر از بسیجی‌ها با RPG تانک را زدند و منهدم کردند.

جاده اهواز - خرمشهر در مرحله اول با این جور مقاومت‌ها تثبیت شد.

به بی‌سیم‌چی که یک دست داشت و مدام می‌خندید گفتم: بی‌سیم بزن بگو RPG و گلوله کم داریم.

خندید.

به دست دیگرش که گوشی را گرفته بود نگاه کردم، نمی‌توانست درست گوشی را بگیرد. ترکش آن دستش را هم ناقص کرده بود.

باز خندید.

من احساس کردم خنده‌اش خنده شهادت است. انگار همان وقت در حال پرواز بود. روحیه شادی داشت. گفت: احتیاجی به RPG نیست، خودشون فرار می‌کنن.

با مسئول اطلاعات ایستادیم پشت خاکریز. گلوله‌های مان تمام شده بود. RPG زن‌ها بدون گلوله بودند.

تانک‌های دشمن تا سینه خاکریز آمدند بالا و نیروهای ما با نارنجک دستی حمله کردند به آن‌ها. در آن لحظه و زمان هیچ کس به فکر عقب نشینی نبود. درگیری سختی بود. اما عاقبت نزدیک غروب دشمن از ادامه پاتک نا امید شد و چون توان حمله در شب را نداشتند عقب نشینی کردند. ساعت دوازده شب هم‌اره با مسئول اطلاعات سوار بر موتور برگشتیم عقب. همان شب خبر دادند که چون بچه‌های تیپ محمد رسول الله(ص) به مشکل برخورداند عملیات عقب افتاده. آن‌ها باید جاده قسمت خود را می‌گرفتند تا نیروهای دیگر بتوانند عمل کنند. خرازی به من و مسئول اطلاعات مأموریت داد تا با دو نفر از نیروهای آن تیپ به گشت برویم. خرازی به ما گفت: اونا چند شبه تو گشت بر می‌خورن به یه سنگر تانک دشمن. برید ببینید چی کار می‌شه کرد!

ما رفتیم برای گشت و من به آن دو نفر گفتم: ما باید بریم تا به کمین‌شون برسیم. بعد هم توضیح دادم که برای این کار یکی از آن‌ها می‌ایستند عقب برای تأمین و دو نفر دیگر می‌روند جلو تا برسند به کمین دشمن. اگر برخوردند به کمین، یا آن را از بین می‌برند یا شهید می‌شوند. اگر هم خبری نشد یکدیگر را خبر می‌کنیم. قرار شد من و یکی از نیروهای تیپ محمد رسول الله(ص) بریم جلو و مسئول اطلاعات و نیروی دیگر بمانند عقب.

من و هم‌ارهم با احتیاط رفتیم جلو تا رسیدیم به سنگر تانک دشمن. هوا تاریک بود و هیچ جنبنده‌ای پیدا نبود. من از یک سمت و هم‌ارهم از سمت دیگر سنگر را دور زدیم. متوجه شدیم روی خاکریز سنگر چندتا قلوه سنگ است که موقع دیده بانی با دوربین به شکل سر انسان خود نمایی می‌کند. برای همین ما فکر می‌کردیم آن‌جا یک کمین است.

با دیدن این وضعیت یاد شبخ در عملیات فتح المبین برایم زنده شد. با خاطر آسوده برگشتیم عقب و آن دو نفر را خبر کردیم. بعد چهار نفری رفتیم تا خاکریز اول دشمن و منطقه را دوباره شناسایی کردیم. حالا دیگر منطقه آماده عملیات شده بود. بعد من برگشتم به تیپ و گزارش مأموریتم را به خرازی دادم.

برای عملیات مرحله دوم حسین گفت: دوباره می‌خوایم بریم تا دژ اول، دژ مرزی. هدف ما تا دژه.

در این مرحله باید از سه مسیر عمل می‌کردیم. هر گروهانی باید در مسیر جداگانه وارد عملیات می‌شد.

ما باید از جاده خرمشهر حدود پانزده کیلومتر پیشروی می‌کردیم تا می‌رسیدیم به دژ مرزی. بعد از دژ دور می‌زدیم و می‌رفتیم سمت خرمشهر.

باز من و مسئول اطلاعات رفتیم پی شناسایی خط. نیروهای یکی از گردان‌ها پشت خط در حال مقاومت بودند و به پاتک‌های دشمن جواب می‌دادند.

ما در حال شناسایی منطقه بودیم که دشمن پاتک سختی زد.

دو محور را شناسایی کردیم که برویم جلو، از مسئول اطلاعات پرسیدم: می‌آی؟

گفت: این جا دشمن سیصد متری مونه و من هنوز کف پام زخمیه. نمی‌تونم بیام.

من گفتم: ولی من می‌رم.

کریم نصر و فرمانده یکی از گردان‌های دیگر هر دو می‌گفتند: علیجان با گردان ما بیاد جلو.

من هم دیدم در یک زمان نمی‌توانم با هر دو گردان بروم و برای همین به کریم نصر گفتم: با شما

می‌آم.

دشمن سیصد متر با ما فاصله داشت و در طول راه تا دژ مرزی درگیری‌های پراکنده‌ای پیش آمد.

نیروهای دشمن چند کشته دادند و فرار کردند. وقتی خط دشمن سقوط کرد با بی‌سیم به خرازی اطلاع

دادم ما به دژ رسیدیم.

خرازی عرض و ارتفاع دژ را پرسید و من هم جواب دادم و گفتم: این جا نوار مرزی اوله.

گفت: باید برسیم به دژ دوم.

گفتم: می‌ریم.

گفت: سه کیلومتر که برید جلو می‌رسید به دژ دوم. اون جا رو باید بگیریم که اگه فردا پشتش نیرو

مستقر کردند، دیگه نمی‌تونیم اونو بگیریم.

گفتمک دیگه داره صبح می‌شه.

گفت: طوری نیست، برید اگه بمونید همون جا، هوا که روشن شد اصلاً نمی‌تونید دژ رو از اونا

بگیرید.

کریم نصر گفت: یه شناسایی کوچیکی از جلو دژ بکن و برگرد.

من رفتم گشتی زدم و برگشتم: نیروهای دشمن تعدادی تانک سالم را گذاشته و فرار کرده بودند.

برگشتم و به کریم نصر گفتم: بچه‌ها رو جمع و جور کن بریم. خبری نیست.

موقع حرکت نیروهای ارتشی همراه ما گفتند: مأموریت ما تا همین جا بوده و نمی‌توانیم همراه شما

بیاییم.

بگو مگویی بین من و فرمانده نیروهای ارتش به وجود آمد و کلی معطل شدیم.
کریم نصر گفت: فایده نداره. ولشون کن. بیاید بریم.
مجبور شدیم آنها را به حال خودشان بگذاریم و برویم به سمت دژ دوم.
اما پنجاه شصت نفر از سربازهای داوطلب همراه ما آمدند. ساعت پنج صبح هوا هنوز گرگ و میش بود که دوباره گردان را به ستون کردیم و رفتیم به طرف دژ دوم.
کمی که رفتیم جلو بارندگی شروع و زمین گل و شل شد. زمین چسبناک شده بود و بچه‌ها تا مچ پایشان می‌تپید توی گل‌ها و شل‌ها می‌چسبید به کف پوتین‌مان و آن را سنگین می‌کرد و راه رفتن را سخت. آسمان در حال روشن شدن بود که رسیدیم نزدیک دژ دوم.
بی‌سیم زدم به حسین و گفتم: ما رسیدیم نزدیک دژ دوم.
گفت: دژ دوم رو بگیرید.

گفت: به هر قیمتی شده باید دژ رو بگیرید. حالا که نیروهای دشمن پراکنده‌س دژ رو بگیرید.
کمی بعد ناگهان رگباری از طرف نیروهای دشمن به طرف گردان گرفته شد. تیرها همه رسام بودند. چند نفر از بچه‌ها زخمی شدند. تیراندازی از سنگری بود که در پنجاه متری قرار داشت.
من که راهنمای گردان بودم، نیروها را متوقف کردم و منتظر ماندم. کریم نصر که در وسط گردان داشت نیروها را هدایت می‌کرد، خودش را رساند به من و پرسید: چی کار کنیم؟
بعد به یکی دو نفر از RPG زن‌ها گفت: برید جلو یه شناسایی بکنید و برگردید.
گفتم: نه.

پرسید: چرا نه؟

گفتم: بذار این جا باشن. من می‌رم یه دیدی می‌زنم و بر می‌گردم. بعد اسلحه‌ام را به حالت رگبار هجومی در آوردم و حرکت کردم. چهل متری که رفتم رسیدم به یک سنگر تانک. سنگر را دور زدم و از پشت سر نزدیک شدم به سرباز دشمن که پشت خاکریز کمین کرده بود. تا چشمش به من افتاد جا خورد، من هم فرصت هیچ حرکتی به او ندادم و اسلحه‌اش را گرفتم. لوله‌اش داغ بود. گذاشتم روی رگبار و به طرفش شلیک کردم بعد برگشتم پیش کریم نصر و جریان سرباز دشمن را برایش شرح دادم.
گردان به صورت دشت‌بان به حرکت در آمد. باز تیربارهای دیگری شروع به باریدن گرفت.
هوا کم کم داشت کاملاً روشن می‌شد که رسیدیم به چند قدمی دژ دوم. در همین حال در حالی که نارنجکی مسلح توی دستم بود، ناگهان حس کردم کوه بزرگی فرو رفت توی شکم‌ام. بعد مثل یک تکه گوشت افتادم زمین.

با خودم گفتم: نه. باید برم و اون تیربار رو بزنم.

به هر زحمتی بود سرپا شدم و دو سه قدم برداشتم، اما فایده نداشت، دوباره خوردم زمین.

دیدم دیگر نمی‌شود. و این در حالی بود که ضامن نارنجک را کشیده بودم. نگاهم در سپید سیاهی شناور بود و سرم گیج می‌رفت و اطرافم را نمی‌توانستم به درستی ببینم.
بی هدف نارنجک را انداختم جلو و تا شدم و خوابیدم.
احساس کردم یک نفر به جای من گفت: آخیش! حال اومدم. بخواب!
به یاد خنده‌های بی‌سیم‌چی یک دست افتادم و از هوش رفتم و به هوش آمدم و کشان کشان و سینه خیز خودم را رساندم به سنگر تانکی که هفت هشت نفر از بچه‌های زخمی توی آن بودند و ناله می‌کردند.

وقتی چشم‌شان به من افتاد، یکی‌شان گفت: این حالا تموم می‌کنه.
من که هنوز به هوش بودم حرفش را شنیدم و گفتم: نترسید، من حالا حالاها تموم نمی‌کنم!
یاد لبخند بی‌سیم‌چی افتادم.
آن‌ها با نگاه‌های‌شان با یکدیگر حرف می‌زدند. اما من دیگر صدای‌شان را نمی‌شنیدم.
ساعت نه صبح، منطقه همچنان در آتش درگیری می‌سوخت.
خون زیادی از من رفته بود، اما هنوز جان داشتم. در همین موقع صدای ترمز آمبولانسی را شنیدم که جلوی لشکر ایستاد.

راننده آند تو و پرسید: علیجانی کیه؟
نگاه بچه‌های زخمی به هم گره خورد.
گفتم: چیه؟ علیجانی منم.
راننده گفت: فرمانده گردان گفته پیام شما رو ببرم. گفته باید جنازه‌ش هم هست بیاری.
بعد بلافاصله مرا بلند کرد و در آمبولانس گذاشت. موقعی که مرا می‌برد به بقیه اشاره کردم و گفتم:
پس اینا؟

نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. دلشوره داشت و گریه می‌کرد. رفت و آن‌ها را هم یکی یکی به آمبولانس آورد و انداخت کنار و روی من. بعد هم نشست پشت فرمان و پایش را فشار داد روی پدال گاز تا هرچه زودتر از آن جا دور شود. هنوز چیزی از سنگر دور نشده بودیم که گلوله‌های صد و شش و RPG شلیک شد به طرفمان.

راننده همان طور که گریه می‌کرد، ویراژ می‌داد و می‌گفت: منو کجا فرستادن اینا!
می‌گفت: به خدا کریم نصر منو به زور فرستاد این‌جا.
بر اثر افتادن و بیرون آمدن آمبولانس توی چاله چوله‌های راه، در بین راه بیهوش شدم و در اورژانس صحرائی به هوش آمدم و باز از هوش رفتم.

وقتی در بیمارستان جندی شاپور به هوش آمدم چشم‌ام به مرد قوی هیکلی افتاد که سبیل پر پشتی داشت و سر برانکارد را گرفته بود و می‌برد. باورم نمی‌شد چنین آدم‌هایی هم در آن‌جا پیدا شوند. در حالت بین‌بیداری و خواب شنیدم که می‌گفت: نوکرتم به خدا!

فصل هفتم

سه چهار روز قبل از عملیات رمضان کسی را دیدم که به او می‌گفتم علی خارکی. بچه‌های خارک بود. دیدم خیلی گرفته و در هم است.

پرسیدم: چیه؟

گفت: هیچی.

دوباره پرسیدم: نه بگو بینم چی شده؟

گفت: عیالم رو گذاشته‌م اصفهان و حالا هم درد زایمان گرفته.

آن روزها خارک را دشمن بمباران می‌کرد.

گفتم: نگران نباش.

گفت: آخه تنه‌است. اونم تو یه شهر غریب. ما اون‌جا هیچ کس رو نداریم.

گفت: از اهواز زنگ زدم زنم ناله کرد که تک و تنهام خودت رو برسون.

حالا هم که مرخصی‌ها لغو شده.

نگاهی به من کرد و ساکت شد. انگار با نگاهش از من می‌خواست به او مرخصی بدهم.

بعد پرسید: شما که مرخصی نمی‌دید؟ می‌دید؟

بدون معطلی گفتم: چرا نمی‌دم؟

گفتم: بیا این یه مرخصی دستی به اهواز.

روی ورقه‌ای برایش مرخصی نوشتم و دادم دستش و گفتم: از اون جا بلیط می‌گیری و می‌ری

اصفهان پیش زنت. تو دیگه این جا نیستی.

با تعجب نگاهم کرد و با چشم‌هایش تشکر.

پرسیدم: پول داری؟ پول می‌خوای؟

گفت: نه پول دارم.

برگه را گرفت و رفت و من هم پیش خودم حساب کردم حالا حالا دستش بند است و حواسش هم

پرت می‌شود از عملیات.

اما برخلاف تصور من، رفت و دو شب قبل از عملیات خودش را گذاشت تو منطقه.

در عملیات رمضان حدود شش کیلومتر خط را داده بودند به لشکر ما. در این شش کیلومتر ما در

سه محور می‌رفتیم گشت. منطقه عملیاتی رمضان بین یک زمین مثلث شکل به وسعت هزار و ششصد

کیلومتر مربع قرار داشت و از شمال به کوشک و طلائیه و حاشیة جنوبی هورالهویزه به طول پنجاه کیلومتر و

از غرب به رودخانه ارونند تا شلمچه- در غرب خرمشهر- به طول هشتاد کیلومتر و از شرق به خط مرزی

شمالی- جنوبی به طول شصت کیلومتر می‌رسید.

مسئول محورهای مان سه نفر از بهترین نیروهای مان بودند. و یکی از آنها طلبه بود و هر وقت

فرصت می‌شد، سخنرانی هم می‌کرد.

از شهر بصره قبل از شط العرب می‌رسیدیم به شهر تنومه. در عکس هوایی دیده بودیم پل‌هایی در

آن جا وجود دارد و مأموریت داشتیم، آنها را از بین ببریم.

قرار شد، دو سه دستگاه تیوتا تهیه و به آنها رنگ ماشین دشمن را بزنییم و نفوذ کنیم و برویم

پل‌های دشمن را منفجر کنیم.

ماشین در اختیارمان گذاشتند و مواد منفجره هم جور شد. چند دستگاه موتور تریل دویست و

پنجاه هم با مواد منفجره و تجهیزات آماده گذاشتیم توی کوله پشتی. من قصد داشتم بروم برای انفجار

پل‌ها. برای شناسایی‌اش هم گفته بودند، مثل پل اهواز است.

برای مواد گذاری روزها محرمانه می‌رفتیم پل اهواز و تمرین می‌کردیم، ببینیم کجاش می‌شود مواد

گذاشت که وقتی خط شکسته شد، وارد منطقه شویم. نیروهایی هم داشتیم که زبان عربی بلد بودند. لباس

عربی هم به تن می‌کردند. این‌هایی که قرار بود بروند برای انفجار پل‌ها معلوم نبود برگردند، فدایی بودند.

یادم هست که تیموری خودش مسئول محورها را می‌برد و دستش را می‌رساند به خط اول میدان مین و می‌گفت: تو مسئول این محوری. از پشت خاکریز محور را به نشان نمی‌داد. من هم از او یاد گرفته بودم و همین کار را می‌کردم. حتی ردیف اول را هم شناسایی می‌کردم و می‌گفتم چه نوع مینی است.

یک شب با دو نفر دیگر از بچه‌های اطلاعات- عملیات می‌رفتیم تا میدان مین را شناسایی کنیم. ما موقع گشت به ستون حرکت می‌کردیم تا اگر دشمن ما را دید فکر کند یک نفر است. آن شب من جلو ستون سه نفرمان حرکت می‌کردم. پاچه‌های شلوارم را بالا زده بودم و آستین‌ام را هم همینطور و اسلحه‌ان را هم داده بودم به نیروی پشت سرم. حالا چرا این کارها رو می‌کردم؟ چون می‌خواستم شناسایی کنم و بروم جلو و اگر سیم تله به پایم گیر کرد، به شلوارم نگیرد و با پوست پایم آن را حس کنم. دست‌هایم را هم لخت می‌کردم که زمین را بکاوم.

به این شکل من آن شب جلو می‌رفتم و دو نفر دیگر هم پشت سرم می‌آمدند تا من خم می‌شدم، آن‌ها هم خم می‌شدند و تا راست می‌شدم، آن‌ها هم راست.

ما همین طور پیش می‌رفتیم تا برسیم به میدان مین. یک لحظه کمرم را صاف کردم و رفتم و در صدد بودم تا سیم تله را با پایم مدام لمس کنم که ناگهان سرباز دشمن جلویم سبز شد و به عربی گفت: تعال «بیا»

دست‌هایم را بردم بالا و بچه‌ها هم پشت سر من بودند. سرباز دشمن فقط مرا می‌دید. شب بود و هوا تاریک.

نیروی پشت سر من آهسته پرسید: علیجانی! چی کار می‌کنی!

گفتم: هیچی فعلاً دستام بالاست، تا ببینم چی کار می‌کنم. شما سر و صدا نکنید. نیروی پشت سرم چسبیده بود به من.

به او گفتم: شما تو یه فرصت سر و ته کنید و فرار کنید.

ما از خاکریز خودمان تا آنجا که خاکریز دشمن بود سه کیلومتری آمده بودیم. خاکریز آن‌ها هم بلند نبود و نیم متر بیشتر بلندی نداشت. اگر خاکریزشان بلند بود آن را می‌دیدیم. برای همین یک مرتبه برخوردیم به سرباز دشمن که به من گفت: تعال. من دست‌هایم بالا بود و در یک لحظه بچه‌ها سر و ته کردند و پا گذاشتند به فرار و من هم همین طور.

ما می‌دویدیم و تیربار بود که پشت سرمان گلوله می‌بارید. حالا نگو آن‌ها در آن موقع هنوز میدان مین را نکاشته بودند. فرار کردیم و هر کدام مان از راهی رفت. قرار گذاشته بودیم اگر درگیر شدیم یا از هم جدا، روی گرای صد و هفتاد و پنج یکدیگر را ببینیم. فاصله سه کیلومتر بود.

وعده ما یک سنگر تانک بود. هر کدام مان از یک طرف تار شد. من همین طور که می‌رفتم دیدم، نیروهای دشمن سوار بر جیپی که تفنگ صد و شش بر آن بود دارند می‌آیند دنبال مان. اما چون ما هر کدام از یک طرف می‌رفتیم نتوانستند هیچ کدام مان را بگیرند یا با تیر بزنند. ما برگشتیم و نیروهای دشمن هم از همان زمان شروع کردند به کاشتن مین.

روش کاشتن مین‌شان هم جدید بود. مین‌ها را به صورت مثلث می‌کاشتند.

یک ماه بعد از اون شب نرفتیم گشت، منطقه لو رفته بود. رفتن به شناسایی در آن منطقه اشتباه محض بود. کم کم از محور دیگری شروع کردیم به شناسایی و رفتیم و رسیدیم به ردیف اول که سیم خاردار بود و منور.

منطقه شناسایی شد و ساعت چهار بعد از ظهر من در یکی از سنگرهای بتونی موشکی بودم که نیرویی آمد و گفت: قرار گاه کربلا کارت داره.

تیپ ما هم داشت کم کم می‌شد لشکر. خرازی شد مسئول سپاه سه و علی زاهدی فرمانده لشکر. تشکیلات کمی گسترده تر شد.

رفتم قرارگاه دیدم همه فرماندهان جمع‌اند. خرازی گفت: بیا تو.

من با معاون تخریب رفته بودم. هردو رفتیم تو و نشستیم. گفتند: امشب باید برید و راه رو باز کنید. فردا شب عملیاته. مسئولین واحدهای تخریب لشکرها یکی یکی اعلام آمادگی کردند. از ما دو نفر پرسیدند: شما آماده‌اید؟

گفتم: گفتم: شما اول از مسئولینی که اعلام آمادگی کردند بپرسید ردیف اول میدان، چه نوع مینی است؟

محسن رضایی گفت: دارند آب می‌اندازند و اگه ما عملیات نکنیم، آب می‌رسه و منطقه ما رو می‌گیره، باید سریع عمل کنیم.

گفتم: پس اجازه بدید شب عملیات معبر رو باز کنیم.

گفتند: نه، باید امشب باز کنید برای فردا شب.

هرچه من اصرار کردم و گفتم: درست نیست یه شب زودتر معبر باز کنیم. به خرجشان نرفت.

گفتم: اگه کسی بره رو مین، منطقه لو می‌ره. اگه انفجاری بشه باز هم لو می‌ره.

گفتند: نخیر باید برید. اطیعوا الله و اطیعوا الرسول.

گفتم: باشه اگه این طوریه ما خودمون می‌ریم جلو.

من که مسئولیت انفجار پل‌ها بود مجبور شدم این‌جا بروم برای باز کردن معبر. بعد که برگشتم به

مسئول معبر موضوع را گفتم و گفتم: آره امشب باید بریم.

پرسید: مگه امشب عملیاته؟

گفتم: نه فردا شبه.

هاج و واج من را نگاه کرد و پرسید: مگه می‌شه امشب معبر رو باز کنیم و فردا شب عملیات کنیم!

گفت: چرا این رو تو قرارگاه نگفتی!

گفتم: والله من گفتم، کسی به حرفم توجه نکرد.

معاونم هم حرف مرا تأیید کرد.

مسئول معبر گفت: من امشب نمی‌رم معبر باز کنم، فردا شب می‌رم. حق هم داشت. قصد سرپیچی

نداشت. می‌گفت از نظر استراتژیک درست نیست. درست هم می‌گفت. من و معاونم و دو نفر دیگر راه

افتادیم و رفتیم برای باز کردن معبر.

رفتیم جلو و ردیف اول و دوم و رسیدیم به مین‌های کپسولی که به شکل مثلثی کار گذاشته بودند،

این مین‌ها ضد نفر بودند. کمپرسی هم در میان‌شان به عنوان محافظ کاشته بودند.

ردیف آخر بود و داشتیم مین‌ها را خنثی می‌کردم و معاونم هم دنبال من می‌آمد. ناگهان سنگریزه

پرتاب کرد طرف من و علامت داد که یکی از سربازهای دشمن ایستاده جلویت.

آیه «و جعلنا» را خواندم و به او اشاره کردم که دیدمش. سرباز دشمن ده پانزده متری دورتر از ما

داشت نگهبانی می‌داد. بعد معاونم باز آمد به من علامت بدهد که نمی‌دانم پای کدام‌مان به سیم تله خورد و

می‌نی منفجر شد. انفجار مین همان و رفتن من به هوا همان.

مثل پر کاه رفتم هوا و افتادم روی زمین و برای لحظه‌ای از خود بیخود شدم و دوباره به خودم

آمدم.

معاونم از پشت سر فریاد می‌زد: کور شدم، نمی‌بینم دیگه.

ترکش مین خورده بود به پایش و لنگان می‌آمد طرف معاونم گفت: حمید نرو، داری می‌ری طرف

عراقی‌ها!

داد و فریادی در آن جا به پا شده بود که بیا به دیدنش. یکی از نیروها رفت طرف حمید و دستش را

گرفت و نیروی دیگر هم که ایستاده بود پشت سیم‌های خاردار ردیف اول، آمد جلو دست آن‌ها را گرفت و

برگشتند طرف نیروهای خودی.

پای راستم را نگاه کردم، دیدم دیگر نیست. پای راستم سالم بود. سالم سالم. پاشنه پایم هم سالم

بود. اما ساق پایم نبود. یک لحظه دقت کردم، و دیدم پایین پایم به تکه پوستی بند است. سعی کردم پوست

را بکنم و بلند شوم، دیدم نمی‌شود. هرچه پوست پایم را کشیدم، کنده نشد.

افتاده بودم در میدان مین و فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: یعنی دشمن مرا دیده؟ خلاصه

یک لحظه نشستم و به خودم گفتم: دشمن متوجه شده.

حالا بیشتر به فکر رفتن بودم. آن شب، شب بیست و یکم ماه رمضان بود. همراهم پشت خط از من پرسیده بود: شما امشب این جا احیا نمی‌گیرید؟
گفتم: چرا تو میدون مین احیا می‌گیریم.
این جا برای من همان احیا بود. نارنجک را آماده کردم تا در صورت برخورد با نیروهای دشمن از آن استفاده کنم.
با خودم گفتم: هم خودت را راحت می‌کنم، هم چند نفر از اونارو می‌فرستم به درک.
کمی در همان حال ماندم و دیدم، نه منوری در هوا زده شد، نه سر و صدایی شد. هیچ خبری نبود.
انگار آیه «وجعلنا» کار خودش را کرده بود. حتی داد و فریاد بچه‌های دیگر هم آن‌ها را متوجه موضوع نکرده بود. دشمن گمان کرده بود که آن‌جا خمپاره‌ای منفجر شده است.
وقتی دیدم پوست پایم را نمی‌توانم جدا کنم، از جا بلند شدم و شصت پایم را که ترکش مین خورده بود گرفتم و آوردم بیخ رانم و یک پایی سر قدم بر می‌داشتم و بعد به شدت می‌خوردم زمین و دوباره بلند می‌شدم و حرکت می‌کردم.
یک ترکش کوچک هم خورده بود به گلویم و خونریزی داشتم و نمی‌شد جلوی آن را گرفت. خون همین طور از گلو فوران می‌کرد.
با خودم گفتم: با این خونریزی کارم تمومه.
قصد داشتم با همان وضعیت خودم را از آن‌جا نجات بدهم. صد متر عمق میدان مین بود. با نفس‌های آخر افتان و خیزان و کشان کشان خودم را می‌کشاندم عقب. هدفم این بود که جای مناسبی برای مخفی شدن پیدا کنم تا دشمن بویی از حمله ما نبرد.
به هر جان‌کدنی بود از میدان مین خودم را کشاندم بیرون و رسیدم به چاله که گلوله کاتیوشایی ایجاد کرده بود و رفتم توی آن. خودم را انداختم توی گودال و این در حالی بود که امیدی به پیدا شدنم از طرف نیروهایی که فردای آن شب قرار بود عملیات کنند، نداشتم.
با خودم گفتم: حالا که دشمن متوجه نشده، بذار منطقه لو نره.
فکر می‌کردم گودال مناسبی است و حتی اگر بمیرم، جنازه‌ام هم دیده نمی‌شود و این به نفع عملیات است. در آن لحظه با آن وضعیتی که داشتم، نه تنها احساس درد نمی‌کردم، بلکه خوشحال بودم. خوشحال بودم که دشمن متوجه نشده و عملیات لو نمی‌رود.
در حال و هوای خودم بودم که صدایی به گوشم رسید. سرم را از گودال بردم بالا و نگاه کردم و دیدم چهار نفر از نیروها دارند می‌آیند به طرف من. پانزده متری با من فاصله داشتند. بلند شدم و دست تکان دادم و به جنب و جوش افتادم که آن‌ها وارد میدان مین نشوند.

داد زدم بی آن که متوجه باشم حنجره‌ام سوراخ شده و صدایی از آن بیرون نمی‌رود که به جایی برسد. با این حال آن‌ها در آن تاریکی دستم را از گودال دیدند و سریع عقب کشیدند. پیش خودشان فکر کرده بودند، نمی‌شود این دست کسی باشد که در میدان مین زخمی شده است. این را من بعدها فهمیدم.

با احتیاط پاکسازی کردند و آمدند جلو و رسیدند به من و پرسیدند: اون جایی که تو رفته بودی رو مین، مینی وجود نداره؟

با دست و سر آن‌ها متوجه کردم که درست است، مینی وجود ندارد و من آمده‌ام عقب.

پرسیدند: پس چه طوری برگشتی عقب؟

گفتم: حالا داستان نپرسید از من، اگه می‌خواید جمع کنید تا بریم عقب.

علی خارکی گریه می‌کرد و اصرار داشت مرا ببرد عقب. آن‌ها با اسلحه‌هایشان برانکار درست کرده بودند و مرا گذاشته بودند روی آن و می‌آوردند عقب.

تکه پای من را داده بودند دست یکی از نیروها که عصب‌های آن مثل برق او را می‌گرفت. او نا خود آگاه تکه پایم را رها می‌کرد و من فریادم در می‌آمد که پس لا اقل اینو بکش ولش نکن.

اما کسی صدایم را نمی‌شنید.

آن دو نفر هم سرش داد می‌زدند: این که سبکه، چرا ولش می‌کنی؟

می‌گفت: د برق داره. برق می‌گیردم.

بعد اعزام کردند به تهران و چهل و پنج روز در بیمارستان شماره دو ارتش بستری بودم. در این مدت برادرم محمدرضا بالای سرم بود. یکه و تنها. یکی نیامد بگوید خب حالا ده روز هم من می‌ایستم.

یکی از بچه‌های آبادۀ شیراز هم تختی‌ام بود. ده سیزده سال بیشتر سن نداشت. در همین عملیات پنج شش تا تیر خورده بود. یکی توی فکش، یکی مچ دستش که به یک تکه استخوان بند بود و جاهای دیگرش.

در جریان شکستن خط، تیرهای کالیبر خورده بود. دست و پا و شکم و فک و زبانش زخم برداشته بود و نمی‌توانست حرف بزند. همین طور افتاده بود روی تخت. چون فقط می‌توانست مایعات بخورد، برادرم می‌نشست و انگور را دانه دانه آب می‌گرفت و به او می‌داد.

پیش خودم گفتم: چه حوصله‌ای داره این داداش من!

فک هم تختی‌م بسته بود و نمی‌توانست حرف بزند. دکتر هر روز او را معاینه می‌کرد و می‌گفت: چند روز دیگه فکت رو باز می‌کنیم. باید حرف بزنی.

زبانش پاره شده بود و آن را بخیه کرده بودند و با شلنگ به او غذا می‌دادند.

بعد از پانزده روز دکتر آمد و فکش را باز کرد و گفت: خوب حالا می‌تونی حرف بزنی.
تا فکش را دکتر باز کرد، گفت: خوب که شدم، دوباره می‌رم جبهه.
اشک حلقه زد در چشمان دکتر.
گفت: از اون روز تا حالا که نمی‌تونی حرف بزنی، حالا که خوب شدی این حرفته!
گفت: آره.
گفت: خوب که شدم، دوباره می‌رم.

فصل هشتم

من بیست روزی بود عقد کرده بودم و نشسته بودم پشت چرخ خیاطی که یکی از بچه‌های منطقه آمد و گفت: به ما گفتن پنج تا معبر این جا بزنید و ما توش موندیم. او کالک عملیات را هم آورده بود و همین طور که خیاطی می‌کردم، آن را گذاشت روی چرخ و اشاره‌ای به آن جا که قرار بود عملیات شود و پرسید: این منطقه عملیاتی، می‌شه پنج تا معبر زد؟
پرسیدم: کی گفته پنج تا معبر بزنید؟
گفت: حسین آقایی فرمانده‌مون.
گفتم: آخه پنج تا معبر که کلی نیرو می‌خواد برا تخریب.
گفت: می‌خوان اطراف مریوان روی این تپه و اون تپه عملیات کنن و به من گفت برو علیجانی رو بردار و بیار.

گفتم: این جا پنج تا معبر زدندش درست نیست.
از پشت چرخ بلند شدم و گفتم باشه، کارام را می‌کنم و می‌آم.

وقتی به مادر زخم گفتم: زن عمو من می‌خوام برم.
بلافاصله و بدون تردید گفت: اگه تو نخوای بری، کی باید بره!
گفتم: من اومدم اجازه بگیرم.
گفت: برو به امید خدا.
یکی از بچه‌های تخریب هم به مرخصی آمده بود، برگه مرخصی او را گرفتم و گفتم: من اون جا می‌آم جلوی در می‌آرمت تو.
با برگه مرخصی او بلیط گرفتم و رفتم کردستان و خودم را گذاشتم پادگان.

خبر رسید به حسن آقای و او گفته بود: خیلی خوب شد. حالا این پنج تا معبر را که شما می‌گید نمی‌شه، اون باز می‌کنه.

مسئول تخریب تا فهمید من آمده‌ام خودش را کشید کنار و گفت: حالا که اومده، خودش مسئول تخریبه.

در پادگان گرمک سوله‌های سلیمانی بود و بچه‌ها در آن مستقر بودند. از پادگان با دو نفر از نیروها رفتیم برای شناسایی منطقه.

آقای همان جا در منطقه بود. مسئول اطلاعات رفت چند تا گردو از درخت‌های داخل شیار کند و آورد برای من و گفت: خدا پدرت رو بیامرزه علیجانی که اومدی.

پرسیدم: موضوع چیه؟

گفت: این جا می‌خوان عملیات کنن. اگه این طور بشه، همه بچه‌ها قتل عام می‌شن.

گفتم: نه این جا نمی‌شه.

بعد نگاهی انداختم به دور و اطراف و پرسیدم: اینا چی‌ان روی تپه؟

گفت: اینا عراقی‌ان!

گفتم: پس شما این جا چی کار می‌کنید؟

مسئول اطلاعات- عملیات به لودرهایی که داشتند سینه تپه‌ای را می‌شکافتند اشاره کرد و گفت: ما می‌خوایم جاده بزیم.

حسن آقای گفته بود جاده بزید و از روی جاده بروید روی ارتفاع.

آقای چند متر آن طرف تر ایستاده بود و آرام آرام به ما نزدیک شد. وقتی رسید به نوک قله اشاره کردم و از او پرسیدم: اون بالا کسی هست؟ ما نیرو داریم؟

گفت: نه.

گفتم: خب اگه دشمن زودتر رفت بالا چی؟

بعد گفتم: دشمن صبر کرده تا شما جاده بزید، بیاد تپه رو بگیره. و از حسن پرسیدم: این جا نیرو دارید؟

گفت: یه گروهان اون پایین تو شیار دارن استراحت می‌کنن.

گفتم: همین الان یه دسته‌شون رو بفرست برن بالا.

حسن کسی را فرستاد تا به فرمانده گروهان خبر بدهد و این کار انجام شود و من باز گفتم: برادر عزیز شما نشسته‌اید تا جاده زده بشه، از تو جاده تدارکات کنید!

حسن بر و بر نگاهم کرد و چیزی نگفت.

گفتم: خب از تو سینه کشی برید بالا.

نیروها سریع حرکت کردند و رفتند بالا. دشمن هم داشت نیروهای ما را می‌دید. آن‌ها ثانیه به ثانیه ما را می‌پاییدند.

نیروهای ما رسیدند بالا و دیدند نیروهای دشمن هم دارند از آن طرف می‌آیند بالا و درگیری شد. اگر ما پنج دقیقه دیر حرکت کرده بودیم، نیروهای دشمن روی تپه مستقر شده بودند. آن وقت اگر سه گردان هم تلفات می‌دادیم نمی‌توانستیم تپه را بگیریم. دشمن تلفات داد و نیروهای ما آن‌جا مستقر شدند و تدارکات هم تحرکی پیدا کرد. انگار این چاشنی‌ای بود که من توی منطقه منفجر کردم.

چند نفری گفتند: قبلاً این‌جا چه آرام بود. گفتم: آره آرام بود. حالا من اومدم زدمش به هم. یکی از نیروها گفت: خدا خوب بخواد برات. حسن آقایی تشکر کرد.

از او پرسیدم: قضیه این پنج تا معبر چیه؟ جر و بحث‌مان کم داشت بالا می‌گرفت که گفت: حالا بیا بریم، این‌جا بحث کردن درست نیست.

گفتم: حالا دیگه دیره. شب رو می‌مونیم این‌جا، صبح می‌ریم که جاده امن تره. گفت: من هفته‌ای یه گوسفند می‌دم به این بارزانی‌ها بخورن که تأمین جاده رو داشته باشن. جاده امنه.

آفتاب غروب کرد و هوا رو به سردی گذاشت. آقایی گفت: بیا بریم علیجانی. گفتم: باشه برو تا بریم.

من و آقایی و همراهم سوار ماشین تویوتا شدیم و راننده هم آن‌را به حرکت در آورد. من در بلوچستان کمین خورده بودم و توی تپه‌ها مزه‌اش را چشیده بودم. به آقایی گفتم: نمی‌شه از تو کمین فرار کرد! در سینه کشی کوه‌ها تویوتا با قدرت بالا می‌رفت. آقایی دستور داد و راننده جایش را با همراه من عوض کرد و رو به من گفت: از کمین بلوچستان بگو.

به راننده گفتم: اگه کمین خوردیم، با تیر هم سوراخ سوراخ شدی نایست، برو و از تو کمین خارج شو.

گفتم: این طوری بعد می‌تونیم خودمون رو نجات بدیم. ما اون‌جا این طوری عمل می‌کردیم.

ما ساعت شش بعد از ظهر حرکت کرده بودیم و ساعت هشت و پنج دقیقه رسیدیم بالای ارتفاع و سرازیر شدیم.

سر یک پیچ، توپوتا هشتادتایی سرعت داشت و من هم داشتم از کمین سیستان و بلوچستان تعریف می‌کردم که ناگهان دیدم، تیربار شروع کرد به زدن جلوی ماشین. راننده هول کرد و ناخودآگاه پایش را از روی پدال گاز برداشت.

داد زدم: برو! برو!

او هم دوباره پایش را گذاشت روی گاز و با همان سرعت راند.

دوتا از تایرهای جلوی توپوتا را زدند. آن‌ها قصد داشتند ما را سالم بگیرند. آن‌ها کومله بودند و عراقی. می‌خواستند اسیر بگیرند. تایرهای جلو را که زدند، راننده هرچه کرد فرمان را بیچاند، نمی‌پیچید. ماشین رفت ته دره و چهارتا معلق زد و راست شد کنار یک درخت تنومند.

کمر ماشین لوله شد و یکی از نیروها هم تیر توی پا و کمرش خورد و وقتی ماشین کله شد، پرت شد بیرون و بیهوش شد.

من پای مصنوعیم را درآورده بودم و گذاشته بودم کنار در. آمدم پایم را بردارم و بپوشم، دیدم در ماشین لوله شده و پا را جمع کرده توی خودش. هرچه کردم نتوانستم پا را بیاورم بیرون.

از توی شیشه پریدم بیرون و یک تکه سنگ برداشتم و زدم چراغ‌های توپوتا را شکستم. چراغ‌های توپوتا گازی است و تا می‌شکند، پقی می‌کند و خاموش می‌شود.

منطقه تاریک شد و دیر آن‌ها نمی‌توانستند ما را ببینند. از آن بالا دیده نمی‌شدیم.

آقایی هم از توی شیشه خودش را کشید بیرون و از من پرسید: نقشه‌ای، کالکی، چیزی، تو ماشین نداریم؟

گفتم: نه.

روبروی مان جنگل بود. او رفت توی جنگل و در تاریکی ناپدید شد.

راننده گفت: علیجانی بیا تا بریم.

گفتم: یکی از بچه‌ها تیر خورده و بیهوش افتاده اون جا؛ و با دست به محلی که نیرو افتاده بود اشاره کردم.

گفتم: تو اونو ببر، من یه پا یه پا می‌آم.

نمی‌شد پای مصنوعی را از لای در بیرون آورد و به پا کرد، بدجوری گیر کرده بود لای در تا شده. راننده، نیروی زخمی را انداخت روی شانهاش و رفت طرف جنگل. من هم یک پا، یک پا به هر زحمتی بود راه افتادم تا خودم را از آن‌جا نجات دهم. کتف چپ و چندتا از دنده‌های سینه‌ام شکسته بود و کمی که رفتم نفسم گرفت. نشستم و چار دست و پا توی تیغ‌ها و سنگ‌ها بنا کردم به رفتن.

دیدم راننده که رفته بود نیروی زخمی را گذاشته بود پنجاه متر آن طرف تر و برگشت پیش من. تا رسید به من خم شد و من هم دستم را انداختم دور گردنش به کمک او بلند شدم و مرا هم برد همان جایی که زخمی را گذاشته بود. راننده که همان نیروی همراه بود کمی من و کمی هم زخمی را می برد جلو. پنجاه شصت متر که ما را برد جلو: گفتیم: اینا ما رو دیدن، از تو جنگل بکش کف شیار، تا بریم تو اون نيزار.

کنار جنگل نيزاری بود و من با انگشت با آن طرف اشاره کردم. از جنگل زدیم بیرون و رفتیم طرف نيزار.

کم کم دویست متری از کمین دور شدیم.

همه این‌ها توی چند دقیقه اتفاق افتاد.

به چولان‌ها- نی‌های بلند- که رسیدیم حسن آقایی را دیدیم، پرسید: اومدید؟

نیروی همراه من گفت: مرد عزیز کمک می‌کردی اگلاً یکی از اینارو می‌آوردی.

آقایی گفت: فکر کردم حالا می‌ریزن دور ماشین.

گفتم: خب.

گفت: حالا چی کار کنیم.

نیروی زخمی هنوز بیهوش بود.

گفتم: هیچی. اسماعیلی رو بذارید لای؟ ص 105 و شما دو نفر که سالمید برید. من هم خودم آسه

آسه می‌رم پهلوش.

گفتم: چیزی دور نشدیم، الانه که بریزن دور ماشین و وقتی ما رو نمی‌بینند، می‌آن دنبالمون.

گفت: اسلحه‌هامون؟

اسلحه‌های مان توی ماشین بود و نیاورده بودیم.

آقایی پرسید: کلت داری؟

گفتم: نه.

آن‌ها هر دو نفرشان یکی یک کلت داشتند. حسن آقایی کلت‌اش را بیرون آورد و گرفت طرف من و

گفت: بیا کلت منو بگیر.

گفتم: ما کلت نمی‌خوایم، هیچ چیز نمی‌خوایم.

و با دست کلت را پس زدم.

آن دو نفر رفتند و من ماندم و یک نفر نیروی زخمی بیهوش. خودمان بودیم و خدای خودمان. نه

کلتی، نه نارنجکی، نه سر نيزه‌ای. هیچ نوع اسلحه‌ای نداشتیم.

آن دو نفر رفتند و من هم یواش یواش خودم را رساندم به نیروی زخمی و نشستم کنارش.

عراقی‌ها و کومله‌ای‌ها که از سر و صدای‌شان معلوم بود، هفت هشت ده نفری می‌شدند، ریختند تو ماشین و وقتی اثری از ما ندیدند، یکی‌شان گفت: اگه همه‌شون هم فرار کرده باشن یکی‌شون این جاست. او پای مصنوعی مرا دیده بود که گیر کرده لای ماشین و برای همین این حرف را زد. آن‌ها شروع کردند با چراغ قوه گشتن توی جنگل. من از زیر نیزارها آن‌ها را قشنگ می‌دیدم. شب هم بود. آن‌ها یک ساعت و نیم توی جنگل دنبال ما گشتند و بعد آمدند توی نیزارها. ان دو نفر هم که رفته بودند نیروی کمکی بیاورند، توسط نیروهای ارتش دستگیر و مورد بازجویی قرار گرفته بودند.

یک تپه آن طرف ما دستگیر شده بودند. هرچه آن‌ها گفته بودند بابا کمین خورده‌ایم، باور نمی‌کردند. جواب داده بودند: ما این‌جا بالای سرتون بودیم، امکان نداره. این را من بعدها از باقری شنیدم. ساعت حدود نه و نیم بود که دیدم عراقی‌ها و کومله‌ای‌ها آمدند توی نیزارها. حالا زمانی بود که نیروی زخمی هم داشت به هوش می‌آمد. تشنه‌اش بود. تا آمد بگوید: آب. جلوی دهانش را گرفتم و آهسته گفتم: ما کمین خورده‌ایم. تو هم تیر خورده‌ای. بچه‌ها رفتن کمک بیارن. بدنش بنا کرد به لرزیدن. حالا واقعاً گیر کرده بودیم وسط نیروهای دشمن: کومله و دموکرات و عراقی. فکرش هم مرا اذیت می‌کرد. گفتم: آروم باش. بالاخره کمک می‌رسه. نزدیک ساعت ده آن‌ها آمدند تا چهار پنج متری ما. مایی که اسلحه نداشتیم. یا فقط یک اسلحه داشتیم: آن هم آیه «وجعلنا» که خداوند آن‌ها را کور و کر و لال کند.

با لرزش لب‌های مان که از سوز سرما می‌لرزید زمزمه می‌کردیم و «وجعلنا» می‌خواندیم. ما اعتقاد داشتیم و وقتی می‌خواندیم روحیه می‌گرفتیم. خود من پیش از این چند بار گیر افتاده بودم و همین آیه نجاتم داده بود. حالا هم داشتم از این اسلحه کاری استفاده می‌کردم. به آن ایمان داشتم. اسلحه کارسازی بود. کارسازی‌اش را به من به خوبی نشان داده بود. آن‌ها با هم کردی حرف می‌زدند و ما دو نفر شل و زخمی هم داشتیم نگاه‌شان می‌کردیم. آن‌ها یک لحظه از ما فاصله گرفتند و یک لحظه صدای حسن آقای را شنیدم که فریاد می‌زد: علیجانی! علیجانی!

ایستاده بود دور و صدای مان می کرد. دشمن تا صدای باقری را شنیدند، شروع کردند تیراندازی به طرف او. درگیری شد و بچه‌های ما بزن و دشمن بزن.

حسن آقایی به بچه‌ها گفته بود، هوایی بزنید، زمینی نزنید. بچه‌های ما RPG می‌زدند، نیروهای دشمن هم می‌زدند. بچه‌های ما دوشکا می‌زدند، آن‌ها هم همین طور. نیروهای دشمن نیم ساعتی مقاومت کردند و دیدند حریف نمی‌شوند و عقب کشیدند.

حسن آقایی سه چهارتا ماشین از بچه‌های تخریب و اطلاعات- عملیات را آورده بود کمک.

نیروی زخمی می گفت: بلند شو تا بریم.

گفتم: ما خب جایی خوابیده‌ایم.

گفتم: ما دو ساعته این جاییم، ده دقیقه دیگه روش.

نیروهای دشمن کشیدند عقب و سر و صدا خوابید و حسن آقایی دوباره من را صدا زد.

جواب دادم: ما این جاییم.

داد زد: ما همون جاییم که گذاشتیمون.

نیروهای ما آمدند پایین و ما را بردند.

همان وقت که کمین خورده بودیم، حسن گوسفند نظر کرده بود که مرا سالم به عقب برگرداند و قربانی کند.

ساعت دوی نیمه شب توی پایگاه گوسفند نذر شده را ذبح و جگرش را کباب کردند و دادند به من. بچه‌ها تا آن موقع شب بیدار مانده بودند و چشم به راه که به اسارت نرویم.

خبر اختلاف نظر من با حسن آقایی رسید به گوش حسین خرازی.

آقایی گزارش کرده بود: علیجانی همکاری نمی‌کنه.

وقتی برگشتیم عقب، حسین احضارم کرد و پیغام داد: بیا سنندج کارت دارم.

بعد از انتقال به عقب، سینه‌ام را باند بستند و رفتم سنندج.

حسین جلسه‌ای گذاشت، آقایی هم در آن حضور داشت و بچه‌های دیگر هم بودند: فرمانده گردان‌ها

و چند نفر از بچه‌های بالای تخریب و اطلاعات- عملیات.

حسین از من پرسید: چی می‌گی راه رو باز نمی‌کنم؟

گفت: چرا همش کناه گیری می‌کنی و ایراد می‌گیری!

گفتم: من حرفی ندارم. ولی این عملیات مشکل داره.

پرسید: چه طور؟

گفتم: شما حساب کنید، پنجاه تا قلعه‌س. روی هر قلعه‌ای هم دشمن یه تیربار بذاره، برا هر کدومش یه گردان هم کمه.

مگه ما چند تا گردان داریم؟

حسین نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

گفتم: مخالفتم اینه.

حسن گفت: قرارگاه گفته.

گفت: وظیفه ما اینه که هرچی قرارگاه گفت، عمل کنیم.

گفتم: فرماندهان نشستن تو قرارگاه و از روی نقشه یه منطقه‌ای رو می‌بینند، دیگه کار ندارن که

این جا چه خبره و چه جوریه!

گفتم: بیارشون تو منطقه، اگه شد عمل کرد، عمل کنید! نمی‌شه! حسین کمی مکث کرد و بعد

گفت: خب بگو نمی‌شه. نگو این کار رو نمی‌کنیم.

جلسه تمام شد و حسین گزارش کرد به قرارگاه که وضعیت این جا این طوری نیست و نمی‌شود

عمل کرد و عملیات کان لم یکن تلقی شد.

فصل نهم

وقتی قفسه سینه‌ام آسیب دید، پیرمردی در تخریب بود که آمد و گفت: من می‌تونم ببندمش برات. و بست.

ما سه نفر پیرمرد توی تخریب داشتیم.

بعضی از بچه‌ها از من می‌پرسیدند: این پیرمردها را تو تخریب می‌خوای چی کار؟
من فوری جواب می‌دادم: اینا برکات تخریبین.

پیرمرد تخریب‌چی، خیلی خوب قفسه سینه‌ام را با باند بست. وقتی دوش می‌گرفتم آن را باز می‌کردم و بعد دوباره می‌رفتم سراغ او و او هم دوباره کمی خرما و زرده تخم مرغ می‌گذاشت روی آن و با باند می‌بست.

تا وقتی قفسه سینه‌ام با باند بسته بود دردی حس نمی‌کردم.

بعد از قضیه کمین، وارد عملیاتی تازه شدیم و جایی کار گره خورد. هر جا هم کار گره می‌خورد، فرماندهان دست به دامن حسین خرازی می‌شدند.

کار گره خورد و به حسین گفته بودند: بیایید ما رو نجات بدید.

حسین به من گفت: چندتا از بچه‌های تخریب رو بردار بیار.

به یکی از نیروها گفتم: برو ده دوازده تا نیروی کارآمد جدا کن و بیار.

نیروی کارآمد نیرویی بود که بتواند در حد مسئول محور عمل کند. بتواند یک گروه را هدایت و از میدان مین عبور دهد و بزند به دشمن.

او رفت و دوازده نفر نیروی زنده انتخاب کرد و آورد... یکی از آن‌ها برادرم بود. من عادت نداشتم بگویم فلانی یا بهمانی را بیاورید.

نمی‌خواستم حق کسی ضایع شود. این طور بود که ما هرکس را که به عملیات نمی‌بردیم حق‌اش ضایع می‌شد. و چون مسئولیت واحد به عهده من بود، مسئولی این نوع کارها را می‌گذاشتم به مردم مسئول گروه‌ها.

نیروهای ما را با هواپیما بردند سنندج و از آن‌جا پیران‌شهر. هواپیما نتوانست در پیران‌شهر بنشیند و ناچار رفت و در مهرآباد نشست.

نیروها همه کوله بار RPG و تیربار و تجهیزات داشتند.

گفتند: هواپیما باید بلند شود.

گفتند: ما می‌خوایم بریم عملیات.

گفتند: ما پیاده نمی‌شیم.

هواپیما ناچار بلند شد و با این که هوا خوب نبود، آن‌ها برد پیران‌شهر. من و یکی از نیروها که با توپوتا رفتیم، زودتر از آن‌ها رسیدیم.

در دهانه ورودی محوری که ما سر زده بودیم یکی از نیروها می‌خواست رد شود. گفت: علیجانی! ما داریم می‌ریم. می‌دونیم از این جا بر نمی‌گردیم.

این جا هم جای عملیات نیست. ولی ما داریم می‌ریم به تکلیف عمل کنیم.

با او روبوسی کردم و رفت.

منطقه‌ای را گرفتیم و رفتیم آن جا شناسایی. هفت مرحله رفتیم و قتلگاهی شد آن جا.

چون آن‌ها بالاتر از ما بودند و روی تپه‌های کله قندی استقرار داشتند و اگر با سنگ هم می‌زدند توی سرمان خلاص بودیم.

برهانی رفته بود و شهید شده بود. مرتضی صفاتاج فرمانده گردان رفته بود و شهید شده بود.

آن جا ردانی پور هم شهید شد.

من ناهار با او بودم.

می‌گفت: ما باید خودمون بریم روی تپه برهانی ببینیم چه خبره.

می‌گفت: چه خبره که هی بچه‌های مردم رو می‌فرستیم اون پایین!

بعد رفت روی تپه که ببیند چه خبر است و شهید شد. هرچه کردند نتوانستند جلویش را بگیرند.

لباس بسیجی پوشید و قاطی بچه‌های پیاده شد تا شناسندش و رفت. در دهانه‌های شیار بود که گفت: علیجانی من رفتم. محکم همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و از من جدا شد و رفت.

حسین خرازی نیرو گذاشته بود که اگر او را دیدند نگذارند برود جلو. ولی خب، او رفت.

با خودم گفتم: بگویم؟ نگویم؟ دو دل بودم.

چون توی دهانه معبر طناب کشیده بودیم و همیشه می‌ایستادم جلوی دهانه و این‌هایی که می‌خواستند بروند نظارت می‌کردم، دیدمش. هرچه گفتم: نرو.

گفت: نه. بذار برم.

او رفت و روی تپه‌های برهانی در عملیات والفجر 2 شهید شد و پیکرش هم ماند همان جا.

یکی دیگر از کسانی که رفت و شهید شد برادرم محمد رضا بود.

او موقع شهادت شانزده سالش بود. قوی بود و پر و چهارشانه. هرکس او را می‌دید گمان می‌کرد بیست و سه چهار ساله است و از من بزرگتر.

او رفته بود و معبر را هم باز کرده بود و بعد تیرباری به کار افتاده بود. محمدرضا رفته بود توی سینه تیربار و آن را منهدم کرده بود. ولی آن جا تپه تپه بود و یک تیربار را که می‌زدی، تیربار دیگری به کار می‌افتاد. تیربار اول را زده بود و رفته بود توی سینه تیربار دوم که تیر خورده بود. بعد تا شده و به خاک افتاده بود.

یکی از بچه‌های پیاده او را موقع درگیری دیده بود. او می‌گفت: تیربار همین طور داشت کار می‌کرد که محمد رضا رفت تو سینه‌اش و می‌خواست با نارنجک خاموشش کند. تیربارچی رگبار را گرفت توی سینه‌اش و زدش.

گفت: تیربار زدش و ما هم نتونستیم اونو برگردونیم عقب.

شهادتش را هم او تایید کرد.

بردمش تعاون لشکر و گفتم: بیا شهادت بده. بعد نامه‌ای نوشتم به دوستش و تاییدیه را هم همراه نامه فرستادم.

به دوستش نوشتم: برو بابام رو بردار ببر بنیاد و پرونده براش درست کن که اگر خواستند مراسم بگیرند.

من خودم نمی‌توانستم بروم و باید می‌ماندم در منطقه.

در جلسه‌ای که در تدارکات پادگان؟ ص 113 گرفتند و حسین خرازی و چند نفر از فرمانده گردان‌ها هم بودند و چند نفر دیگر از مسئولین، به حسین گفتم: یعنی چی این قدر ما داریم می‌ریم و هر دفعه هم که می‌ریم یه سری تلفات می‌دیم!

گفتم: من دیگه دوازده تا نیروی سالم بیشتر ندارم.

یکی از فرمانده گردان‌ها رو کرد به من و گفت: این جووری حرف نزن. یه هو می‌زنه تو گوشات‌ها! گفتم: بزنه.

حسین نگاهی به من کرد و گفت: تو حالا عصبانی هستی. برادرت شهید شده.

گفتم: به خدا من جنازه‌ داداشم رو نمی‌خوام.

گفتم: اگه این به قیمت خون اومدن از دماغ یکی دیگه باشه نمی‌خوام.

همه به من نگاه می‌کردند و منتظر بودند ببینند ته حرفم چیست.

گفتم: ما هر شب می‌ریم صد تا پیکر بیاریم، صد تا دیگه هم می‌ذاریم روش.

آه کشیدم و با ناراحتی گفتم: این چه فرقی کرد؟

بعد مخالفت کردم با آن وضعیت و خرازی باز مثل جلسه قبلی گفت: قرارگاه به ما گفته.

با ناراحتی گفتم: قرارگاه بیاد ببینه این جا چه جهنمیه!

گفتم: ردانی هم همین اعتراض رو داشت.

دوازده نیروی باقیمانده‌ام را برداشتم که ببرم سندنج. هرچه حسین گفت: قدر یه نیرو بذار این جا.

گفتم: نه. دیگه یه نیرو هم این جا نمی‌ذارم.

گفتم: شما می‌خواید برید، برید. مسئولیت رو هر کی می‌خواد قبول کنه.

خرازی گفت: ما می‌خوایم شهدا رو بیاریم.

بعد بنا کردیم مخفیانه برویم. یک وقت می‌دیدید پنجاه جنازه از شیار می‌آوردیم بالا، از این پنجاه نفر چهل نفرشان عراقی بود و ده نفرشان ایرانی.

آن همه تلاش کرده بودیم و عراقی‌ها را آورده بودیم بالا. مجبور بودیم آن‌ها را همان جا دفن کنیم.

ما توی شیارها روزها تا حدودی جلو می‌رفتیم تا اگر کسی مانده و زخمی شده برگردانیم عقب.

بچه‌های تخریب، کارشان فقط تخریب نبود. آن‌ها راه باز می‌کردند، خط می‌شکستند، با RPG و نارنجک به شکار تانک می‌رفتند.

هرچند که وظیفه اطلاعات و تخریب این بود که مدام منطقه را بکاود ولی نیروهای ما در قید این نبودند. آن‌ها برای پیشبرد اهداف نبرد هر کاری می‌توانستند انجام می‌دادند.

یک روز یکی از نیروهای پیاده گردان صفاتاج را که زخمی شده بود و ترکش خورده بود وسط سرش، بعد از پانزده روز بچه‌ها پیدا کردند و از توی شیار آوردند بالا. دیدم کرم‌ها دارند می‌لولند توی سرش. پرسیدم: چی می‌خوردی تو این مدت؟ گفت: علف.

کنار شیار علف بود و او با خوردن همان علف‌ها زنده مانده بود. گفت: علف‌ها رو می‌چیدم و می‌خوردم و آب رودخونه. با تعجب نگاهش می‌کردم و مانده بودم چه بگویم. گفت: من با آب و علف زنده موندم. سرش را نگاه کردم و دیدم کرم‌ها دارند می‌لولند وسط کاسه آن. دلم یک حالی شد. یک چوب برداشتم و کرم‌ها را از وسط سرش ریختم پایین که یکم‌تر به دیدم بی حال شد. بچه‌ها سریع برانکارد آوردند و او را به هلی کوپتر رساندند و منتقل‌اش کردند.

در آن منطقه ما از قاطر هم استفاده می‌کردیم و آن‌ها شماره‌گذاری شده بودند. قاطر شماره 2 مخصوص واحد ما بود.

یک روز سوار قاطر شدم و رفتم بالا. چون کوه‌ها صعب‌العبور بود و راه ماشین رو نداشت. رفتم توی منطقه و خط اول. یک شیار هم بود که بچه‌ها می‌رفتند برای گشت و پیدا کردن پیکرهایی که مانده بود توی مسیر.

آن‌ها زیر آتش سنگین دشمن می‌روند تا پیکره‌های مانده در این جا و آن جا را پیدا کنند و بیاورند. ناگهان حسین چشم‌اش به من افتاد و دادش در آمد و گفت: تو با این وضع این جا چی کار می‌کنی! قاطر مرا کشانده بود توی آن ارتفاع و از آن جا هم توی خط. پیاده شدم و جواب دادم: شما که فرمانده لشکری تو خطی. من که یه نیروی جزئی‌ام. دوباره با صدای بلند گفت: نه، تو فرق می‌کنی. خیلی ناراحت شده بود از آن وضعیت.

بدشانشی، اتفاقی مرا دید و عصبانی شد، پرسید: اصلاً چه طوری اومدی این جا؟ اول کار هم وقتی می‌خواستم بعد از مجروحیت‌م وارد منطقه شدم هلی برد شدم. این کار را صیاد شیرازی برای من انجام داد. صیاد شیرازی مرا در قرارگاه دید و شناخت. اگر وساطت او نبود خلبان اصلاً مرا سوار نمی‌کرد. وقتی صیاد به خلبان گفت: ایشون باید بره تو منطقه ببرش. خلبان قبول کرد و چیزی نگفت.

آن وقت حسین مرا در آن جا دیده بود و مانده بود من یک‌پا چه می‌کنم در خط!

پرسید: این جا چه می‌کنی تو؟
من هم عصا نداشتم. یک دسته کلنگ دستم بود و جای عصا از آن استفاده می‌کردم.
فوری دستور داد قاطر را آوردند و مرا سوار کرد و برگرداند عقب.

برای بردن پیکر شهید از منطقه چهار پنج روز صبر کردیم تا جاده مهندسی زده شد و بعد آن‌ها را تخلیه کردیم.

زخمی‌ها را هلی کوپتر می‌نشست و می‌برد. هوا خنک بود و برای همین صبر کردیم تا جاده زده شود. شهدا را تخلیه کردیم و تدارکات هم رسید.

پیکر محمد رضا برادرم دوازده سال ماند در آن منطقه. یعنی تا آخر سال هفتاد و چهار. هنوز هم کامل شناخته می‌شد. پلاکش بود و لباس‌هایش هم پلاستیک بود و جذب خاک نشده بود.

قبل از عملیات والفجر 4 رفتم پادگان لوله- هفت تیر- سنندج. آن جا یک گروه آموزشی راه انداختم. آن موقع حسین قاسمی مسئول تخریب بود. تا مرا دید گفت: حالا که تو اومدی، مسئولی. حسین هر جور می‌خواد حساب کنه. به کمک او از هر گروهانی ده نفر نیرو گرفتیم تا برای هر گروهانی تخریب‌چی آماده کنیم. چون منطقه خیلی شلوغ بود، ما نمی‌توانستیم همهٔ گردان‌ها را پوشش بدهیم. از گردان‌ها نیرو می‌گرفتیم و همان جا سینهٔ تپه‌ها در پادگان آموزش می‌دادیم. چون قرار بود در عملیات وارد شهر شویم، به آن‌ها دکل زدن و ساختمان زدن و ستون زدن را آموزش دادیم. در آموزش گفتیم: اگر یک دکل یک جا باشد و گرایش را به دشمن بدهند، دشمن می‌زند و تلفات زیاد می‌دهیم. گزارش کردند، که علیجانی دارد به بچه‌ها انفجار شهر را آموزش می‌دهد. از حفاظت آمدند سراغ من و سین جیم‌ام کردند. وقتی طرح آموزشی را برای حسین توضیح دادم، او حمایت کرد و گفت: داره درست کاری می‌کنه. چون دید طرح برای آن عملیات جواب می‌دهد. با این آموزش خیلی از مشکلات حل شده.

در عملیات والفجر 4 نیروهای پیاده که آموزش تخریب دیده بودند، رفتند و راه را باز کردند. و این در حالی بود که تخریب‌چی‌ها موفق نشده بودند. سی نفری را آموزش داده بودیم. یکی یک سیم چین هم برای‌شان تقاضا کرده بودیم. سرنیزه هم داشتند. این طوری شدند: تخریب‌چی. موقع عملیات پریدند جلو و گفتند ما تخریب‌چی هستیم. حسین تا دید طرح خوبی است مرا خواست و گفت: هر کاری کردی، بقیه‌اش رو بده بچه‌ها و خودت بیا خط.

اگر نیروهایی که در آموزش با من کار می‌کردند، نبودند، انجام طرح امکان پذیر نبود. بچه‌هایی که با من همکاری می‌کردند، در اطراف نیروهای آموزشی، ضمن مراقبت از نیروها، عملیات کمک آموزشی را انجام می‌دادند. مثلاً وقتی کسی در مورد یک نوع مین و انفجار آن سؤال می‌کرد، یکی از همکارانم، آن مین را که در پشت سر نیروها جاسازی شده بود منفجر می‌کرد و باعث می‌شد آموزش به طور کامل در ذهن آموزش گیرنده باقی بماند و اگر ترسی دارد بریزد. در کار آموزش خیلی قوی بودم. یک روز یکی از نیروها پرسید: اگه این مین رو پرتاب کنیم منفجر می‌شه؟ من هم در جوابش بلافاصله چاشنی اصلی مین را بستم و از همان جا که ایستاده بودم، آن را پرتاب کردم در فاصلهٔ ده متری. مین منفجر شد و تکه سنگ کوچکی ترکش وار به دهان او اصابت کرد و یکی از دندان‌هایش را شکستو خون از آن راه افتاد. ولی خب گاهی هم خطاهایی از خود من سر می‌زد.

مین‌های ضد خودرویی بود که به آن‌ام 16 می‌گفتند و در نیزارها کار می‌گذاشتند. وقتی آنتن آن از هر طرف به 45 درجه می‌رسید منفجر می‌شد. اگر به خودرو می‌خورد آن را از کار می‌انداخت، و اگر به نیروی پیاده، او را تکه تکه می‌کرد.

یک بار در همان پادگان داشتم این مین را آموزش می‌دادم. یک نفر هم همان لحظه داشت بالای این مین آموزش می‌دید. در آن موقع هم به جای چاشنی اصلی، چاشنی بدل گذاشته بودم. در حالی که برای او توضیح می‌دادم، چاشنی اصلی و آنتن آن را بستم و گفتم: این چاشنی اصلیه‌ها؟ مواظب باش.

در همین موقع یکی از همکارهای آموزشی‌ام، ناگهان یک مین ضد نفر پشت سر نیرو منفجر کرد. او که بالای مین ام 16 ایستاده بود، گمان کرد انفجار مربوط به همین مین است و از ترس به هوا پرید و کمی آن طرف تر افتاد روی زمین. شانسیش گفت که نیافتاد روی ام 16. بعد از این حادثه تا یک هفته خودم را سرزنش می‌کردم و می‌گفتم: علیجانی این چه کاری بود تو کردی!

گفتم: اگه او افتاده بود روی مین چی؟

گفتم: می‌دونی با دست خودت سی تا نیرو رو از بین برده بودی!

یکی از بچه‌ها منشی تخریب بود. همیشه می‌گفت: آخه منشی تخریب هم شد کار که به من دادی! التماس می‌کرد که او را ببرم به عملیات. من هم حیفام می‌آمد نیروی با سواد و باهوشی مثل او را که به درد آینده مملکت می‌خورد از دست بدهم. شب عملیات والفجر چهار هرچه گریه کرد و التماس کرد و گفتم: منو بفرست عملیات. با قاطعیت گفتم: نه.

گفتم: تو منشی تخریبی. الان زخمی‌ها مان می‌آن. شهدامون می‌آن. ثواب آمار گرفتن از اینا از تو خط رفتن بیشتره. و نبردمش تو خط. وقتی برگشتم، دیدم او جیم زده و رفته و شهید شده.

منطقه عملیاتی والفجر 4 در ارتفاعات سر به فلک کشیده غرب کشور، در غرب مریوان بود. این منطقه از شمال غربی سردشت شروع و با طول یکصد و شصت کیلومتر در جنوب به غرب مریوان می‌رسید. در مقابل این منطقه، جاده‌ها و شهرک‌های مهمی از عراق واقع بود. در شمال منطقه شهرهایی چون چومان و قلعه دیزه و در جنوب گرمک و پنجوین و در عمق غربی مریوان، مرکز استان سلیمانیه.

عملیات در منطقه عمومی شیلر در غرب انجام می‌شد. در این عملیات دو محور داشتیم. یکی می‌رفت برای تپه شهدا، پایین قوچ سلطان. تپه شهدا یک محور سه درختی بود که می‌رفت برای پنجوین. یکی هم می‌رفت روی کله قندی که از حسن آباد می‌گذشت و ابوشهاب مسئول محورش بود.

به من گفتند: می‌خواهیم از تپه شهدا عمل کنیم و بچه‌های دیگه هم از کله قندی پایین تپه شهدا، محوطه جنگی بود. در قسمتی از آن جا سه درخت کنار هم بود و اسمش را گذاشته بودیم سه درختی. سه درختی اول میدان مین بود.

بچه‌ها رفته بودند جلو. من با بی‌سیم توی محور شهدا با آن‌ها در تماس بودم. حسین قاسمی هم رفته بود معبر باز کند. او مسئول معبر بود. از قاسمی پرسیدم: الان کجا هستید؟

گفت: ما الان نشستیم پنج متری کمین. کمین رو می‌زنیم و می‌ریزم جلو. چون توی منطقه سر و صدا زیاد بود اگر نارنجک هم منفجر می‌شد دشمن متوجه نمی‌شد که کمین‌اش را زده‌اند.

در یک آن خمپاره‌ای منفجر شد.

قاسمی پرسید: بزنم کمین رو؟

که ناگهان پیکی رسید و گفت: بگو باز کنن معبرو فردا شب عملیاته.

دوباره داشت داستان رمضان تکرار می‌شد.

یکی از گردان‌ها هم داشت برمی‌گشت عقب. از او پرسیدم چرا برگشتید عقب.

گفت: عملیات فردا شبه.

من هم سریع به قاسمی گفتم: هنوز دشمن متوجه نشده.

گفت: نه.

گفتم: بی سر و صدا برگرد. چیزی از خودت باقی نذار.

گفت: چرا؟

گفتم: برگرد.

او برگشت و من هم داشتم از دهانه شیار بیرون می‌آمدم که دو نفر پیک آمد و از من خواستند به سنگر فرماندهی بروم.

پیک‌ها گفتند: حسین گفته بیا.

گفتم: شما برید من می‌آم.

گفتند: نه. گفته برید اونو بیارید.

من نشستم پشت سر راننده و پیک دومی هم پشت سر من و رفتیم به طرف سنگر فرماندهی.

وقتی رسیدیم، من پیاده شدم و رفتم توی سنگر و دیدم همه فرمانده گردان‌ها و مسئولین جمع‌اند.

پرسیدند: شما گفتم بیان عقب؟

گفتم: بله.

حسین داشت نماز می‌خواند. به معاون اول لشکر گفتم، حسین داره نماز می‌خونه، بگید با ما چی کار داشتید؟

گفت: وایسا تا نمازش تموم شه.

بعد پرسید: چرا به بچه‌ها گفتید راه رو باز نکنید.

گفتم: خب حالا که حسین نیست. بذار نمازش تموم شه. به خود حسین جواب می‌دم.

نماز حسین تمام شد و من رفتم طرفش.

گفتم: سلام قبول باشه.

گفت: قبول حق. خب بگو بینم علیجانی!

بعد بلافاصله رو به یکی از نیروها کرد و گفت: یه کاغذ بیارید بدید به این آقا که گفته بیاید عقب تا کتبا بنویسه فردا شب معبر بازه.

جواب دادم: حسین بگو دو برگه کاغذ بیارن. یکی هم شما کتبا بنویسین که امشب می‌زند راه رو باز می‌کند و معبر لو نمی‌ره.

کمی مکث کردم و گفتم: از کجا تضمین می‌کنید حالا برند و یکی شون نره رو مین؟ دشمن نبیندشون؟

حسین بر و بر نگاهم می‌کرد و منتظر بود تا حرف‌هام تمام شود.

گفتم: راه رو امشب باز کنیم برای فردا شب! این چه حرفیه! چنین چیزی شدنی نیست.

گفتم: فردا شب می‌ریم. زورمون رو هم می‌زنیم. تعهد بدم که فردا شب راه باز باشه!

حسین گفت: خب!

گفتم: شما هم تعهد بدید که امشب برند و معبر لو نره. اصلاً کل منطقه لو نره!

تا این حرف‌ها را شنید، انگار سطل آب ریختند روی سرش. ساکت و آرام به حاضرین در آن‌جا نگاه کرد. انگار دنبال پاسخی از طرف آن‌ها بود.

همه ساکت بودند و کسی حرفی نمی‌زد.

عاقبت به آرامی گفت: راست می‌گه.

من در آن لحظه از منطقی بودن حسین به وجد آمدم. دیگر نگرانی و دلهره‌ای از عواقب حرف‌هایم نداشتم.

بعد حسین برای دلجویی از من گفت: چرا نمی‌آی؟

گفت: اصلاً چرا نمی‌آی همین‌جا پیش خود ما، توی همین سنگر بشینی؟

گفتم: من قاطی بچه‌هام. نمی‌تونم پیام این‌جا.

گفت: براش چای بیارید.

من اصلاً چای نمی‌نوشیدم.

گفتم: ممنون، من چای خور نیستم.

گفت: خب خسته‌ای برو استراحت کن.

گفتم: چشم.

نیروهای پیاده گاهی در طول سه ماه، یک رزم داشت و یک پیاده روی و یک صبحگاه. بقیه‌اش یا استراحت می‌کردند، یا می‌رفتند کلاس یا موقع عملیات.

بچه‌های تخریب هم کم و بیش استراحت داشتند، ولی من که مسئولیت داشتم، از اول صبح باید می‌دویدم.

این طور نیست که یک شب بروی کمین‌ها را خنثی کنی و نیروها بیایند و از معبر بروند. نه.

این که دو سه ماهی طول می کشید تا عملیاتی بشود، به خاطر این بود که من و بچه‌های اطلاعات و تخریب مقدمات آن را آماده می کردیم.

برگشتم و رفتم خوابیدم توی سنگر تخریب. چشم‌هایم تازه گرم شده بود که یک مرتبه دیدم یک نفر بلند بلند و هراسان صدایم می کند: علیجانی بلند شو! بلند شو! چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به او انداختم: سراپا خون آلود بود. فکر کردم زخمی شده، اما زخمی نبود، خون نیروهای دیگر به او پاشیده بود. با دستپاچگی پرسیدم: چی شده!

گفت: بلند شو! بچه‌ها همه کشته شدن!

گفتم: کجا؟

گفت: تو محور حسن آباد.

ابو شهاب عملیات محور حسن آباد را لغو نکرده بود.

گفتم: چی داری می گی!

با حیرت تمام گفتم.

گفت: همین که می گم. بچه‌ها موندن تو محور کله قندی. یه مین والممر منفجر شده و همه‌شون کشته شدن.

بعد بغض آلود گفت: یکی بدنش افتاده گل درخت، یکی تو دره، یکی پای تپه. و زد زیر گریه و با گریه گفت: فقط من موندم و کاری نتونستم بکنم.

چهار پنج کیلومتری دویده بود و خودش را رسانده بود به من. چند ترکش ریز هم خورده بود به بدنش.

پرسیدم: با کسی حرف زدی؟

گفت: نه، اومدم عقب!

گفتم: خیلی خب. نمی خواد چیزی به کسی بگی.

پرسید: دیگه نمی شه بیاریمشون عقب؟

گفتم: چرا نمی شه.

بعد سریع با هم رفتیم بهداری لشکر و من تاضای دو دستگاه آمبولانس کردم.

گفتم: چندتا مجروح داریم، می خوایم بیاریمشون.

به ان‌ها نگفتم کی می خوایم بریم. اگه می گفتم می‌خواهیم برویم تا پشت میدان مین، قطعاً آمبولانس نمی‌دادند به من.

بعد راننده آمبولانس‌ها نشستند پشت ماشین‌ها و ما دو نفر هم با موتور جلوی آن‌ها حرکت کردیم.

قبل از حرکت پرسیدند: چراغامون رو خاموش کنیم.

گفتم: نه. روشن بیاید این جا هیچ خبری نیست.

می‌خواستم خاطر جمع شوند.

من محور حسن آباد نرفته بودم و نیروی همراهم مرا راهنمایی می کرد.

وقتی رسیدیم نزدیک میدان مین گفت: این جا نزدیک میدونه.
از موتور پیاده شدم و به راننده آمبولانس‌ها گفتم: این جا چراغ‌هاتون رو خاموش کنید، یه وقت مسئله‌ای پیش نیاد.
آن‌ها هم چراغ‌ها را خاموش کردند و باز حرکت کردیم و رسیدم به خط اول میدان.
در آن جا برای یک لحظه یکی از راننده آمبولانس‌ها چراغ ماشین‌اش را روشن کرد.
گفتم: خاموش کن.
گفت: این جا پر مینه.
گفتم: خب مین باشه. بچه‌ها این جا مجروح شدن.
گفت: این جا میدون مین عراقیاس.
گفتم: بله.
بعد گفتم: آروم و بی سر و صدا سر و ته می‌کنید، تا ما یکی یکی مجروح‌ها و شهیدامون رو بیاریم.
من ایستادم و بچه‌های امدادگر را فرستادم پایین. بعد از دقیقه‌ای دو نفر پیک از طرف ابوشهاب آمدند آن‌جا.
آمدند و گفتند: سریع بکشید عقب.
آن‌ها را از موتور پیاده کردم و گفتم: بدو تو شیار ببینم. بدو زخمی بیار.
یکی از آن‌ها یک بار رفت یکی از مجروح‌ها را با کمک یک نفر دیگر آورد و گفت: خودت ایستادی این جا به ما می‌گی برو بردار بیار.
یکی از نیروها گفت: اون نمی‌تونه بیاد پایین تو شیار.
بعد یکی دیگر گفت: یه پاش قطع شده.
او هم خجالت کشید و رفت.
با بچه‌های اطلاعات ده نفر می‌شدند و یک مین‌والمر همه‌شان را خوابانده بود. چهار نفرشان شهید شده بودند و بقیه هم زخمی.
یکی از بچه‌های اطلاعات وقتی توی دهانه میدان مین مرا دید با تعجب گفت: علیجانی تو اومدی ما رو ببری!
گفتم: آره، مگه قرار بود کی بیاد؟
گفت: من پیش خودم فکر کردم، ما موندیم این جا دیگه.
گفتم: نه. تا نفس من می‌ره و می‌آد، نمی‌ذارم بچه‌هامون بمونن تو میدون مین.
آن‌ها را بردیم عقب و در آن محور هم دیگر عملیات نشد.

وقتی نشد از محور کله قندی عملیات کنیم، رفتیم از محور سنگ معدن عمل کردیم.
یکی از گردان‌ها به نیروهای دشمن مستقر در منطقه سنگ معدن حمله کرد. یکی از نیروها با یک حرکت تیربار را بلند کرد و برد تا بالای سنگ معدن و همان جا نشست پشت آن. دشمن تیری

شلیک کرد و خورد به پای او، تا صبح به خود می‌لرزید. نیروهای ما تا صبح می‌جنگیدند، اما ناچار شدند عقب نشینی کنند. نیرویی که بالای سر معدن بود نتوانست بیاید پایین. روی تپه آتش بود که می‌بارید. بچه‌ها نمی‌دانستند که شهید شده یا اسیر. گردان موسی بن جعفر را فرستادند تا برود سنگ معدن را بگیرد.

صبح بود که حسین با بی‌سیم خبر داد: این جا مین هست.

گفت: دو نفر تخریب‌چی بفرست جاده ملرو رو براشون پاکسازی کنن.

ما دو نفر از بچه‌های تخریب را فرستادیم و هنوز نیم ساعت نشده خبر آوردند: دوات تخریب‌چی تون پرواز کردن.

پرسیدم: چه طور؟

گفتند: خب این جا می‌زنن. دو نفر دیگه بفرست.

دچار شک و تردید شدم و سوار موتور یکی از نیروها شدم و خودم را گذاشتم آن جا.

فرمانده گردان تا مرا دید گفت: نمی‌شه رفت این جا.

همه گردان رو هم که بفرستیم، می‌زنن شون.

یه ت تیر انداز گذاشتن روبروی جاده و راه دیگه‌ای هم نداریم. حالا هم روزه و هوا روشن.

از او بی‌سیم خواستم تا با خرازی صحبت کنم.

بعد گوشی را از بی‌سیم چی گرفتم و با رمز به حسین گفتم: این جا نمی‌شه. کار گره خورده.

آقایی گفت: نه می‌شه.

به او گفتم: اگه می‌شه، بیا خودت برو.

گفتم: اگه شد ما می‌آییم پشت سرت.

گفت: می‌آم.

گفتم: بیا.

آمد و از من پرسید: کجاس؟

گفتم: اون جا.

و راه را نشان دادم.

رفت جلو و زدندش. تیر از بالای پیشانی‌اش گذشت و پوست سرش را شکافت و خون صورت‌اش را پوشاند. خونین برگشت و رسید به ما.

پرسیدم: می‌شه بری!

گفت: نه، نمی‌شه.

گفتم: بیا با این بی‌سیم به حسین بگو نمی‌شه رفت.

گوشی را گرفت و به حسین گفت: حسین نمی‌شه بریم! من رو هم زدن!

برگشتیم عقب.

ما در حمله دیگری تپه شهدا را گرفتیم و تا اطراف شهر پنجوین عراق هم پیش رفتیم. اما نتوانستیم پنجوین را بگیریم.

میدان مین را پشت سر گذاشته بودیم، در حال پاکسازی بودم که مینی منفجر شد. روز بود. ما جلوی هزار قله بودیم و نزدیک سه درختی، ترکش آمد و یک راست خورد به پای مصنوعی ام و مچ آن را متلاشی کرد. ترکش از این ور آمد و از آن ور زد بیرون.

در میدان مین، یک مین توی دست‌های یکی از نیروهای تخریب منفجر شد و دل و روده‌اش را ریخت بیرون. مین والم بود. سرش را ترکش برده بود. این نوع مین را یا باید در یک چاله منفجر می‌کردیم، یا می‌گرفتیم دست‌مان و برمی‌گردانیدیم. او کنار مین را گرفت و برگرداند. برای همین مین که یک سیم داشت توی شکمش منفجر شد.

من هم سه چهار متری‌اش بودم. داشتم می‌رفتم طرفش که بگویم: این کارو نکن، که مین منفجر شد و چند ترکش آن خورد توی شکم و بازوی مصنوعی و پای سالم.

ده دوازده تا از ترکش‌های این مین هم نصیب من شد.

دل و روده نیروی تخریب ریخته بود بیرون، اما هنوز جان داشت.

یکی از بچه‌ها پرسید: چی کار کنیم؟

گفتم: بذاریش عقب تویوتا.

برای این میدان مین آمبولانس با خودمان نبرده بودیم.

بچه‌ها انداختندش عقب تویوتا و مرا هم سوار کردند و حرکت کردیم به طرف اورژانس خط.

در اورژانس هرچه تلاش کردند تا نجاتش دهند فایده‌ای نداشت. همان جا تمام کرد. از اورژانس بی‌سیم زدند هلی کوپتر بیاید مجروحین را ببرد.

من هم از شکم خون می‌آمد، از بازویم خون می‌آمد، از بالای زانوی پای راستم داشت خون می‌آمد، قفسه سینه باند شده‌ام هم داشت ذق می‌زد.

بهبیاری داشت مرا پانسمان می‌کرد. برای یک آن به سرم زد که کمی سر به سرش بگذارم. انگار بازی‌گوشی‌ام گل کرده بود در آن لحظه.

به شوخی گفتم: شکم و دست و اینارو ول کن. این مچ پای راستم رو بگیر.

گفتم: مچ پای راستم رو برس که داره داغونم می‌کنه.

بهبیار نگاهی به شلوار گتر شده و جوراب و کفشم انداخت و بعد سریع پاچه راست شلوارم را با قیچی پاره کرد و دید عجب گولی خورده: به جای پا یک تکه چوب سوراخ شده دیده بود.

بچه‌های همکارم زدند زیر خنده.

بهبیار عصبانی شد و گفت: منو مسخره می‌کنی!

بعد با ناراحتی گفت: چرا! حالا وقت شوخیه! تو همه جونت زخمیه، اونوقت ...!

هلی کوپتر رسید و به زمین نشست. مرا با برانکارد بردند که سوار کنند. یکی از نیروها دنبال من

می‌دوید و گریه می‌کرد و می‌گفت: علیجانی! علیجانی!

با خنده به او گفتم: نترس، بادمجون بم آفت نداره.

مرا بردند بیمارستان صدوقی اصفهان و در آن جا با ویلچر از تخت جدا می شدم.
دکتر می گفت: تا چهار ماه دیگه نمی تونی راه بری.
یک هفته طول نکشید که من پا را پوشیدم و ایستادم وسط سالن بخش.
دکتر مرا دید و با تعجب پرسید: سر پایی!
من شروع کردم به راه رفتن. دیدم چشماش چهار تا شد.
با حیرت گفت: راه می ری!
لبخند زدم و نگاهش کردم.
چون دوتا ترکش مین خورده بود به مین تکه زانو که قطع بود، دکتر فکرش را هم نمی کرد که
بتوانم تا چهار ماه دیگه بلند شوم.

فصل یازدهم

حدود چهل و پنج روزی در بیمارستان ارتش بودم و بعد با پای مصنوعی خودم را رساندم به منطقه. حسین خرازی خبردار شد و مرا خواست و گفت: بیا وایسا سر واحد.

گفتم: با یه پا! یه آدم سالم بذار.

گفت: با یه پا وایسا.

دوباره مسئولیت واحد را قبول و شروع کردم به شناسایی منطقه عملیاتی.

منطقه عملیاتی خیبر در شرق عراق و کنار دجله و هورالهوریه قرار داشت. این منطقه از شمال به العزیز و از جنوب به القرنه و طلاییه و زید می‌رسید. در این منطقه تا چشم کار می‌کرد آب بود و نیزار.

آب آن‌جا از هورالهوریه می‌آمد و هور را متصل می‌کرد به کرخه و چند شاخه از دجله.

به خاطر آب گرفتگی، سنگ‌های دشمن از یکدیگر فاصله زیادی داشتند و آن‌ها این فاصله‌ها را با سیم‌های خاردار و موانع خورشیدی و میدان‌های مین پر کرده بودند. شناسایی در این منطقه و با این شرایط سخت انجام می‌شد.

گاه ساعت‌ها با شنیدن سر و صدای نیروهای دشمن خودمان را در نیزاره پنهان می‌کردیم. آن‌ها در مسیر عبورشان نارنجک می‌انداختند میان نیزارها و باعث می‌شد گاه بچه‌های ما زخمی شوند.

عملیات خیبر در نیمه شب سوم اسفندماه سال هزار و سیصد و شصت و دو و با رمز یا رسول‌الله(ص) آغاز شد.

در مرحله اول پیشروی با سرعت عمل و غافلگیری دشمن به طور همزمان در تمامی محورها همراه بود و با در هم شکستن خطوط دشمن و گذر از موانع، موفق شدیم به اهداف از پیش تعیین شده مان برسیم.

اما در مرحله دوم به دلیل حجم زیاد آتش دشمن نیروهای ما نتوانستند در محور جزایر و طلائیه الحاق پیدا کنند.

لشکر امام حسین از محور زید فرا خوانده شد تا مأموریت طلائیه را به عهده بگیرد. طلائیه در چهل و پنج کیلومتری جاده اهواز- خرمشهر قرار دارد.

شب عملیات خرازی آمد وسط نیروها و گفت: امشب شب عاشورا است.

گفت: نماینده امام از ما خواسته این‌جا وارد عمل بشیم.

بعد نگاهی به نیروها کرد و گفت: ما با همه توانمون می‌خوایم بزنیم به دشمن. هری می‌خواد بمونه و هرکی نمی‌تونه، آزاده که بره.

حسین به من دستور داد دو محور را باز کنم. اما من سه محور زدم. یک محور احتیاط وسط کار.

حدود سه کیلومتر به ما خط داده بودند. من یک محور از این طرف زدم، یک محور از آن طرف، یک محور هم وسط.

اصغر حاج قاسمی را گذاشتم مسئول محور احتیاط.

به حسین گفتم: حسین از سه محور عمل کن.

گفتم: بچه‌ها نمی‌تونن الحاق پیدا کنن و خط اول رو پاکسازی کنن.
گفت: نه.

بعد با تعجب پرسید: مگه دو تا محور باز نکردی!
گفتم: نه. من سه تا محور باز کردم. شما از سه تا محور عمل کنید.
کمی با هم بحث کردیم و نتوانستم او را قانع کنم.
گفت: نه انشا الله از دو محور عمل می‌کنیم و بچه‌ها به هم الحاق پیدا می‌کنن.
گفت: نباید اونا رو سه قسم کنیم.
راننده تخریب داشت به حرف‌های ما گوش می‌کرد. گفتم: هر جور شما صلاح می‌دونید.
من به قاسمی گفتم: از این محور احتیاط دشمن نیرو می‌آره.
گفتم: محور حساسیه.

او محورش را باز کرد و عملیات شروع شد.
پشت خط زید محوری درست کرده بودیم و حسین؟ ص 134 آن بود و من هم با او بودم. نبرد سختی در گرفت و تا خود صبح ادامه یافت. شب خونینی را پشت سر گذاشتیم.
ساعت پنج صبح حسین به من گفت: علیجانی از محور سوم می‌شه نیرو وارد کنیم؟
گفتم: می‌شه، اما سر شب اگه یه گروهان هم اون جا داشتیم تا حالا به خط الحاق پیدا کرده بودن و دشمن هم سقوط می‌کرد.

خودم را رساندم تو خط، بچه‌های گردان موسی بن جعفر(ع) رفته بودند توی عمق دشمن، اما خط اول هنوز مانده بود و داشت کار می‌کرد. تیربار عراقی پیدا بود، بی‌امان گلوله می‌بارید بر سرشان.
بچه‌های گردان از توی کانال‌ها و موانع رفته بودند توی دل دشمن، اما بچه‌های خط اول نتوانسته بودند الحاق پیدا کنند. بچه‌های گردان پشت سر دشمن بودند. صبح دشمن پشت سر آن‌ها را بست. یعنی خط اول بسته شد. داماد خواهرم همان جا شهید شد و پیکرش هم ماند.
خورشید طلوع کرد و تعدادی از بچه‌های ما توی معبر مجروح شده بودند. زخمی افتاده بودند توی میدان مین و RPG و تیربار دشمن هم مدام شلیک می‌کرد.
راننده پی‌ام پی آمد پیش من و گفت: من حالا زخمی‌ها رو می‌آرم.
با تعجب گفتم: آخه چه طوری!

گفت: یه طوری می‌آرم. کی با من می‌آد؟
کسی حاضر نشد با او برود جلو. او هم از روی سر خاکریز انداخت آن طرف و دودزای پی‌ام پی را زد و رفت تو دل دشمن. موج RPG و گلوله صد و شش و تیربار بود که به طرف پی‌ام پی شلیک می‌شد. اما پی‌ام پی توی دود گم شده بود.
ما هم این طرف خاکریز داشتیم با آتش حمایتش می‌کردیم. ما زاویه دار شلیک می‌کردیم که به ماشین و بچه‌های زخمی توی میدان نخورد.
جمشید قربانی بیست سی نفر زخمی را آورد عقب و باز رفت.
سه بار رفت و برگشت، یک زخمی را نگذاشت که در محور بماند.

جالب این جاست که خون هم از دماغش نیامد.
ما از محور سوم مان عمل نکرده بودیم و نتوانستیم پشت خط را پاکسازی کنیم.
بچه‌های گردان موسی بن جعفر(ع) دوباره یک گوشه خط را سوراخ کردند و خودشان را کشیدند
عقب. عملیات متوقف شد. بعضی از بچه‌ها گریه می‌کردند که چرا عقب نشینی می‌کنیم!

دو سه روزی آن‌جا بودیم که خبر آمد نیروی لشکر محمد رسول الله(ص) مانده‌اند در محور طلائی.
از حسین کمک خواستند و من احضار شدم.
خرازی گفت: علیجانی! می‌خوایم بریم طلائی.
نیرویی هم در طلائی نداشتیم.

پرسیدم: چه طور؟

گفت: تعداد زیادی از بچه‌های لشکر محمد رسول الله(ص) جنازه‌شون مونده روی جاده طلائی.
یک طرف جاده طلائی باتلاق بود و یک طرفش هم آب.
حسین گفت: ما می‌خوایم خط رو بشکنیم.

گفت: ما باید شهدا رو بیاریم عقب.

بچه‌های لشکر محمد رسول الله(ص) سه با رفته بودند که خط را بشکنند و نتوانسته بودند. یک
چهار لول ضد هوایی دو سه گردان لشکر را بسته بودند به رگبار.
گفت: ما اگه بتونیم برای یه ساعت که شده جاده رو از چنگ‌شون در بیاریم و شهدا رو بیاریم عقب،
خیلی کار کردیم.

حسین نشست پشت فرمان و با هم رفتیم طلائی. جاده‌ای که می‌رفت به طرف طلائی اسفالت بود.
وقتی رسیدیم اول جاده دژبان جلوی مان را گرفت و گفت: ما نمی‌تونیم اجازه بدیم توی روز با
ماشین تردد بشه.

حسین خودش را معرفی کرد و گفت: امید به خدا ما می‌ریم.

عراقی‌ها یک تانک گذاشته بودند در مسیر و هر جنبنده‌ای می‌رفت روی جاده، می‌زدندش.
دژبان زنجیر را انداخت و حسین حرکت کرد.

با سرعت می‌رفتیم و تانک هم همینطور گلوله می‌ریخت بر سرمان.
رفتیم و رسیدیم به یه خاکریز و بعد از خاکریز به میدون مین.

از من پرسید: می‌شه؟

گفتم: امید به خدا. می‌ریم ببینیم چی می‌شه!

دوباره برگشتیم منطقه، جاده‌ای بود به عرض شش متر.

از حسین پرسیدم: می‌شه چند تا قایق جور کنیم برا تدارکات بچه‌ها؟
گفت: ما قایق نداریم. حالا قایق نیست.

گفتم: بابا زیر پل اهواز با قایق دارن بازی می‌کنن، بریم چند تا از اینارو بیاریم.
گفت: حالا شما معبر رو باز کن تا بعد.

سی، چهل نفر نیرو بردم طلائی و در موقعیتی که دشمن را گذاشتیم؟ ص 137 چادر زدیم. برای هماهنگی و سر و سامان دادن نیروها مدام در حال رفت و آمد بین شهرک محمدیه و موقعیت؟ ص 137 بودم.

یک روز موقع رفتن به موقعیت؟ دیدم از چشم‌های یکی از نیروها اشک می‌آید. با تعجب پرسیدم: چته!

گفت: نمی‌دونم چرا از چشمم داره آب می‌آد.

و هی چشم‌هایش را می‌مالید.

فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

فوری گفتم: نگه دار، نگه دار، شیشه رو بده بالا.

نگه داشت و شیشه را داد بالا.

گفتم: دور بزن.

دور زد.

گفتم: برو شهرک.

با تعجب گفت: چی شد؟

گفتم: برو بریم شهرک. از همون مسیری که اومدیم برو.

گفتم: تو جاده شیمیایی زدن.

بعد به راننده گفتم: شیشه سمت خودت رو بده پایین تا اگه چیزی اومده تو ماشین بره بیرون.

شیشه را داد پایین و بعد از دقیقه‌ای دوباره گفتم: گازش رو بگیر و برو، شیشه بده بالا.

رفتیم شهرک و گفتم: امروز نمی‌شه رفت.

گفتم: بذار بیان جاده رو پاکسازی کنن بعد می‌ریم.

آن روز گذشت، فردا دوباره برگشتیم به موقعیت؟ ص 138

بچه‌ها را جمع کردم و گفتم: دوازده نفر نیروی داوطلب می‌خوام که وصیت‌شون رو بکنن. چون

این جا تا حالا سه تا گردان رفته و هیچ کدومشون بر نگشتن.

گفتم: دوازده نفر نیرو می‌خوام معبرو باز کنن. دوازده نفر هم پشتیبان. که اگه اونا نتونستن، دوازده

نفر بعدی این کارو بکنن.

همه بلند شدند و گفتند: ما آماده‌ایم.

گفتم: نه. من دوازده نفر نیرو می‌خوام. فقط دوازده نفر بلند شه.

دیدم نمی‌شود، همه بلند می‌شوند.

گفتم: ناچارم انتخاب کنم.

بعد دوازده نفر را انتخاب کردم و فرستادم گوشه‌ای و دوازده نفر بعدی را هم همین طور و به بقیه

هم گفتم: شما تو چادر باشید، من با اینا کار دارم.

بعد خیلی سریع گفتم: آقایان این جا می‌خوایم بریم راه برگشت نداره. حجت را تمام کردم که اگر کسی می‌خواست نیاد، نیاد. دیدم باز همه اعلام آمادگی کردند.
هر بیست و سه نفر وصیت‌نامه‌هاشون را نوشتند و نفر بیست و چهارمی من بودم.
در حال نوشتن وصیت نامه دیدم که همه سی چهل نفری که توی چادرند گریه می‌کنند.
بعد آماده شدیم و با یکی از نیروها رفتیم شناسایی.
او گفت: این که معبرش چیزی نیست.
گفتم: چرا، یه چهار لول این جا هست که نمی‌ذاره بچه‌ها برن.

شب عملیات فرا رسید. حسین آماده بود که ما خط رو بشکنیم و نیروها بتوانند شهدا را برگردانند عقب.

یکی از نیروها اسمش برات بود. پرسید: کی با من می‌آد؟ کی با من در تماسه؟
گفتم: خودم.

بعد به او گفتم: کلتی، نارنجکی، چیزی می‌خوای، بردار.

با لهجه محلی جواب داد: من هوچی نمی‌خوام.

بعد لبخند زد و گفت: یه سیم‌چین، یه سرنیزه و یه ضامن مین بدید به من.

برات رفت جلو و من هم پشت سرش.

پشت خاکری اول و سنگر کمین با بی‌سیم با او در تماس بودم.

پرسیدم: کجایی برات؟

با رمز جواب داد: من الان از رو بچه‌ها رد شدم.

کمی بعد باز پرسیدم: کجایی؟

گفت: رسیدم به ردیف مین.

بعد پرسیدم: شروع کرده‌ی؟

گفت: آره شروع کردم.

خنثی کرد و رفت جلو، معبر را باز کرد و گفت: من الان جلو چارلولم.

دوربین دید در شب با خودش برده بود.

گفت: یه چارلوله، سه نفر عراقی‌ام پشتش.

گفتم: اون وقت که می‌گم یه نارنجک ببر با خودت!

گفت: حالا درستش می‌کنم.

بعد سنگی برداشته بود و پرتاب کرده بود طرف چارلول. سه نفر عراقی فکر کرده بودن نارنجکه و

فرار کرده بودند و برات پریده بود و خودش را با یک خیز رسانده بود به چارلول و نشسته بود پشت

آن و بنا کرده بود به شلیک کردن و خط شکست.

گردان امیرالمومنین پشت سر برات رفته بود جلو.

با بی‌سیم پرسیدم: برات کجایی؟

گفت: ما خط رو گرفتیم.
گفت: کسی ام طوری نشده الحمدلله.
فقط یک شهید و یک زخمی داشتیم. خط طلائی به همین سادگی شکسته شد.
گرگ و میش صبح گروه را فرستادم عقب و خودم را با تویوتا گذاشتن آن جا. دیدم معبر پاکسازی شده. لودرها و ماشینها در جاده در حال حرکت بودند.
حسین با بیسیم پیام داد و دعا کرد و گفت: خدا اجرتون بده.
گفتم: خدایی بود.
گفت: برات رو بیارید ببینم.
به برات گفتم: نیروها رو سریع بفرست عقب.
بعد گفتم: برو بالا.
نیروها را با تویوتا فرستادم عقب و برات را بردم پیش خرازی.
حسین پیشانی او را بوسید.
برات گفت: من که کاری نکردم خدایی بود.

خط طلائی سقوط کرد، اما چون جاده تدارکاتی نداشتیم، هنوز عملیات آبی - خاکی نکرده بودیم و قایق نداشتیم که از میدان وسیع آبی که در کنارمان بود استفاده کنیم. هرچه مهمات روی جاده می رفت، با تانک آن را می زدند. هرچه آمبولانس می رفت، می زدند. نیروها با کمبود مهمات مواجه شدند.

فردای شب عملیات برگشتم به خط. در خط درگیری و آتش و دود هنوز غوغا می کرد.
می خواستم منطقه را ارزیابی کنم. دیدم نیروهای ما تا نزدیک سر پل طلائی رفته اند جلو.
نیروهای گردان امیرالمومنین (ع) همه خسته و کوفته و خواب بودند. تانکی که نیروها را در جاده می زد، هنوز داشت آتش می کرد. قبضه RPG را گرفتم دستم، ولی هرچه گشتم دنبال یک گلوله برای شلیک نبود.

به یکی از بچه ها گفتم: RPG بده، گلوله بده.

گفت: بیا بریم. شما این جا نایست.

گفتم: بابا تانکا دارن می رسن.

حدود شصت تانک دشمن آرایش گرفته آمده بودند تا پشت میدان خودشان و گیر کرده بودند.

آن ها آماده بودند تا بیایند بچه های گردان را قتل عام کنند.

هرچه داد می زدم سرشان: بلند شوید، تانکای دشمن دارن می آن.

فایده نداشت. بیهوش بودند از خستگی.

بعد از سه راه شهدا، تانکها آمدند توی طلائی، بنا کردند بچه ها را بخوردند و بیاند جلو. حسین هم

آن جا یک دستش قطع شد.

بی‌سیم‌چی همراه قربانی فرمانده‌شان می‌رفت که گلوله تویی کنارشان منفجر شد و هر دو را تکه تکه کرد.

آن قدر آتش سنگین بود که گاهی در یک نقطه چند بار گلوله می‌خورد به زمین.

برادر بی‌سیم‌چی گفت: فقط دوتا دست و دوتا تیکه از پاش مونده.

من هنوز می‌گشتم پی گلوله RPG.

یکی از نیروها فریاد زد: تو یه نفر می‌خوای بایستی جلوی شصت تا تانک! و کت مرا گرفت و انداختم توی ماشین و برم گرداند عقب.

حدود صد دستگاه تویوتا باربند دار و چادر کشیده می‌آمدند و سریع بر می‌گشتند. از راننده

آمبولانسی پرسیدم: این تویوتاها غنیمتیه؟

گفت: نه. جنازه‌های بچه‌ها رو می‌برن عقب.

جنازه‌ها تا سر باربند بالا آمده بودند.

در طلائی، دست راست حسین رفت رو هوا، مجید حاج شفیعی‌ها از بچه‌های اولیة تخریب، مفقود

شد و هنوز هم مفقود است.

از بچه‌هایی که در عملیات خیبر شهید شدند، کسی برنگشت. مفقود شدند، انگار حوری‌ها دور حور

جمع شده بودند.

فصل دوازدهم

من را فرستادند به جزایر مجنون: مجنون جنوبی و شمالی.
خرازی در طلائیہ مجروح و یک دستش قطع شده بود و ابوشهاب به عنوان جانشین آمده بود به جزایر.
از راه دور با هاور کراف شبانه به آن جا رفتم و پس از استقرار، روز بعدش مشغول شناسایی مواضع دشمن شدم.
جلوی ما یک خاکریز نعل اسبی وجود داشت و تیربارهای متعدد دشمن به کار بود. موقع شناسایی در آن جا گیر افتادم.
بچه‌ها نزدیک من بودند و با دست اشاره می‌کردند و مدام می‌گفتند: بیا بیا.
خاکریز ما خیلی کوتاه بود و به این سادگی‌ها نمی‌شد از دید تیر دشمن جست. نقطه ضعف من هم یک پا بودنم بود.
به بچه‌ها جواب دادم: این جا حالا گرمه. تیربار هم که داره می‌زنه. می‌شینم تا آتیش تیربار قطع بشه.
آن قدر صبر کردم تا تیربارچی دو نوار فشنگ را تمام کرد و نوار سومش گیر کرد و از خاموش شدن تیربار استفاده کردم و سریع خودم را کشاندم عقب.
ما باید کانال‌های باریک و راه‌های نفوذی در آن منطقه را مین گذاری کنیم تا یک جا پا داشته باشیم و بتوانیم مقاومت کنیم.
گردان موسی بن جعفر(ع) بعد از بازسازی اعزام شده بود به جزایر.
ابوشهاب تصمیم گرفته بود در آن جا دست به یک سری عملیات ایدایی بزند.
من به فرماندهان واحد مهندسی و اطلاعات- عملیات و گردان موسی بن جعفر(ع) گفتم: این جا دشمن تیربار گذاشته.
گفتم: ما دو سه نفر از تخریب رفته‌ایم و با مصیبت خودمون رو نجات دادیم.
ابوشهاب دستور داد که جهت انهدام نیروی دشمن و صاف کردن خاکریزی که تیربار در آن کار می‌کرد اقدام کنیم.
گردان موسی بن جعفر(ع) نرسیده به خط حدود چهل نفر زخمی و شهید داد. دوازده روز زیر شدیدترین آتش مقاومت کردیم. گلوله جای گلوله می‌آمد. وقتی دشمن نتوانست ما را عقب براند، شیمیایی زد.
در جزیره جنوبی دور چاه‌های نفت را چنان بتن ریزی کرده بودند که گلوله به آن‌ها اثر نمی‌کرد. دوازده روز تمام، ما توی جزیره‌ها مین گذاری می‌کردیم، راه‌های نفوذی را می‌بستیم. یکی از نیروهای تخریب دانشجو بود. می‌رفت جلوی خود دشمن یک سری مین گوجه‌ای می‌کاشت و بر می‌گشت عقب.
مین‌های گوجه‌ای مین‌های خنثی شده خود دشمن بود و ما از آن‌ها بر علیه خودشان استفاده می‌کردیم.

دشمن صبح ساعت شش آتش را شروع می‌کرد و تا شش بعدازظهر یک ریز می‌زد. بعد می‌آمدند جلو.
بچه‌های ما می‌گذاشتند خوب بیایند جلو، بعد آن‌ها را می‌بستند به رگبار. عقب نشینی می‌کردند و فردا دوباره روز از نو روزی از نو.
قتلگاهی شده بود آن‌جا برای دشمن.
یک روز ساعت دو بعدازظهر آتش قطع شد. تعجب کردیم. شب سر و صدای چکش و پتک شنیدیم:
داشتند مین گذاری می‌کردند.
عملیات متوقف شد.
شایع شد که چند نفر از فرماندهان‌شان اعدام شدند. انگار به آن‌ها گفته بودند: شما به جای گرفتن جزایر، نیروها را به کشتن داده‌اید.

عملیات بدر در آب‌ره‌ها، در شط علی بود. منطقه عملیاتی با وسعتی بیش از هشتصد کیلومتر مربع در شرق دجله و در حد فاصل بین قلعه صالح تا القرنه و ادامه عملیات خیبر بود. در آن منطقه شناسایی ما به این صورت بود که با قایق می‌رفتیم پاسگاه‌های روی آب و موقعیت دشمن را ارزیابی می‌کردیم. بچه‌های شناسایی با بلم می‌رفتند و از توی نیزارها و از سیم خاردار و میدان مین و سنگر تیربارهای دشمن فیلم برداری می‌کردند. بعد فیلم را برای گردان‌های عمل کننده نمایش می‌دادند.

بعد از شناسایی، قرار بود برویم و چندتا سر پل بزنیم و خودمان را برسانیم به آن طرف دجله. صبح اول وقت نیروهای غواص و تخریب وارد آب شدند و معبرها را باز کردند و بدون تلفات، نیروهای پیاده را رساندند به سیم خاردار و دیو و آن‌ها را با دشمن درگیر کردند. خط شکسته شد، اما قسمت راست الصخره درگیری ادامه داشت. یک پی ام پی دشمن داشت بچه‌ها را می‌زد. به سکاندار قایق تخریب گفتم: قایق رو بردار تا بریم. سوار قایق شدیم و رانیدیم به طرف پی ام پی. پی ام پی آبی خاکی بود و از روی آب شلیک می‌کرد. وقتی رسیدیم هر دو سر مسئول پی ام پی داد زدیم.

سکاندار داد: زد بابا نزن این‌ها رو.

من هم با اعتراض بلند گفتم: کی گفته شلیک کنی؟
گفت: ابوشهاب گفته.

داد زد: اینا بچه‌های خودمون، نزن لامسب!
جلوی شلیک کردن پی ام پی را گرفتیم و برش گرداندیم. بعد رانیدیم به طرف سنگر بتونی الصخره. در آن جا ابوشهاب را دیدم و گفتم: شما براچی گفتی اینارو بزن!
گفت: اینا عراقین.

گفتم: اینا بچه‌های خودمون، بچه‌های لشکر عاشورا.
بعد به آن‌ها گفتم: این خط همه‌اش آزاد شده.
گفتم: یه عده این ور یه عده اون ور دارن اسیر می‌شن. و چون تانک‌های دشمن سنگر بتونی را هدف قرار داده بودند، قایق را به راه انداختیم و از آن جا رفتیم.

فردای آن روز هوا گرگ و میش بود که قایقی را پر از مواد منفجره، خرج؟ ص 149 سی و چهار کردیم و زدیم به آب.

هفت هشت نفر از بچه‌ها را نشانده بودیم روی مواد منفجره. هنوز چیزی نرفته بودیم که هلی کوپتری از دشمن سر و کله‌اش پیدا شد و زوم کرد روی ما. درگیری هم همچنان ادامه داشت. ناگهان هلی کوپتر شلیک کرد به ما و یکی از نیروها فریاد زد: یا ابوالفضل قایق رو زدن. نیروها خوابیدند کف قایق و چشم‌هاشان را بستند. من هم خندیدم و گفتم: من که دارم می‌رم بذار با چشم باز برم. پیش خودم گفتم: بذار ببینم موشک چه طوری می‌خوره به ما. سکاندار ویراژی به قایق داد و ناگهان موشک آمد و مثل موقعی که ریگی را چند پله‌ای می‌زنیم به آب، روی آب لغزید و رد شد و رفت آن طرف ما و منفجر نشد. به سکاندار گفتم: چشمتو باز کن. قایق با سرعت رفت و لغزید روی ساحل. ما هم سراسیمه پیاده شدیم از قایق و مهمات را هم وسط خشکی جزیره ماندی خالی کردیم و آماده شدیم برای جواب دادن به دشمن. دشمن با آتش زیاد فشار می‌آورد. با کمی ایستادگی کم کم آتش فروکش کرد. به مسئول محور آن جا گفتم: سر و صدای اینا همین بود. نیروها را بردار تا بریم. گفتم: می‌تونیم تا لب آب بریم دنبالشون. با تعجب به من نگاه کرد و گفت: روز روشن. حالا ساعت نه! گفتم: آره. کسی تو منطقه نیست. گفتم: اینا همه‌شون فرار کردن. بعد دوربین را دادم دستش و گفتم: ببین کسی رو می‌بینی؟ نگاه کرد و گفت: نه. دشمن ترسیده و رفته بود آن طرف لب خشکی موضع گرفته بود. هرچه گفتم: بریم دنبالشون. گفت: نه. گفت: باید شب بشه، مرحله دوم داریم. مرحله اول مون تا این جا بوده. گفتم: ول کن این مرحله رو حالا که جلومون خالیه، بریم جلو. گفت: نه. گفتم: دشت بون می‌ریم که تلفات ندیم. گفت: تماس بگیر به شون بگو. با التماس گفتم: بیا بریم. گفت: آخه علیجانی بچه‌بازی که نیست. گفتم: بچه‌بازی اینه که ما این جا بمونیم.

تا آمدیم عملیات مرحله دوم را انجام دهیم سه چهار روز طول کشید و دشمن پاتک زد و آمد تا پد الصخره.

جاده اسفالتی بود که یک طرفش آب بود، یک طرفش خشکی.

حسین بی سیم زد و گفت: حالا که مواد داری اون جا، این جاده رو بزن تا آبها بره رو خشکی و تانکاشون کمتر بیان جلو.

گفتم: آبها پایین تر از خشکیه، فایده نداره.

گفت: باشه. بازم بزن.

گفتم: باشه.

داشتم می رفتم روی جاده که یکی از نیروها کت مرا گرفت و کشید پایین و با تندی گفت: رو این جاده مورچه رو هم با تیربار می زنن. مگه از جونت سیر شدی!

دیدم که بچه های گردان امیرالمومنین را نیروهای دشمن با تیپایی سوار ایفا می کنند و به اسارت می برند.

یکی از نیروها سراسیمه آمد طرف من و گفت: بچه های مارو اسیر گرفتن.

گفت: خدایا چه کار کنیم؟

گفتم: فقط مقاومت کنید.

به فرمانده گردان موسی بن جعفر گفتم: می خوام چی کار کنی؟

او می دوید این طرف و آن طرف و خطش را محکم نگه داشته بود. تنها جایی هم که سقوط نکرده بود، همین جایی بود که گردان موسی بن جعفر مقاومت می کرد.

ما نصف روز توی پد الصخره با گردان موسی بن جعفر (ع) مقاومت کردیم. دشمن وقتی دید از پس ما بر نمی آید شروع کرد به زدن شیمیایی.

بچه ها سریع ماسک زدند، من هم خواستیم ماسکم را بردارم دیدم نیست.

یکی از گلوله های شیمیایی پانزده متری ما خورد توی آب. ناگهان بادی آمد و گلوله را چنان به هم پیچاند و فتیله کرد و به بالا برد که حیرت کردم.

دشمن در حال پاتک و هجوم بود. باد مواد شیمیایی را از بالای سر ما برد به طرف دشمن. همه نیروهای پاتک کننده دشمن شیمیایی شدند و افتادند روی زمین.

بعد از آتش و زدن شیمیایی، دشمن گمان می کرد دیگر جنبنده ای در پد باقی نگذاشته.

با تانک و نفربر آمدند جلو تا چهل متری مان. ناگهان نیروهای ما بلند شدند و با تیربار و RPG بستن شان به رگبار.

جنازه بود که می افتاد روی جنازه.

لب آب در حال مشورت با یکی از فرماندهان گردان بودم که یک مرتبه خمپاره ای زوزه کشان آمد و در فاصله یک متری مان تپید توی لجن.

ما که فرصت نکرده بودیم خودمان را پرت کنیم روی زمین، سر تا پا لجنی شدیم. لجن چنان به همه جا مان پاشیده شده بود که چشم‌ام جایی را نمی‌دید. بعد در حالی که لجن را از صورت‌م پاک می‌کردم پرسیدم: طوری که نشده؟ گفت: نه.

مشتی آب به صورت‌مان زدیم تا دوباره توانستیم همدیگر را ببینیم.

یکی از بچه‌های تخریب در حال پر کردن خشاب برای من بود. تانکی بود که وقتی آتش می‌کرد من می‌نشستم پشت خاکریز و بعد از این‌که گلوله‌اش می‌خورد به سنگر بتونی، بلند می‌شدم و به طرفش شلیک می‌کردم.

ناگهان چشم‌ام افتاد به نیروهایی از دشمن که رسیده بودند تا آن طرف پد.

من هم سریع با پرتاب نارنجک حساب‌شان را رسیدم.

نیرویی که برایم خشاب پر می‌کرد گفت: آرتیست بازی در آوردی!

گفت: انگشتم زخم شد بس که خشاب پر کردم برات.

گفتم: بلند شو تو بزن، من پر می‌کنم.

توی همین بگو مگو بودم که حواسم از آتش دهنة تانک پرت شد و گلوله تانک خورد به بازویم و دلم از حال رفت و نقش زمین شدم.

بچه‌ها دویدند و دستم را با چفیه بستند.

گفتم: حالا بلند شو تو بزن.

گفتم: من با یه دست برات خشاب پر می‌کنم.

بعد چون احتمال اسیر شدن خودم را می‌دادم، هرچه کلک و نقشه و یادداشت با خودم داشتم، از بین بردم. آن روز تا غروب مقاومت کردیم و دشمن عقب نشینی کرد و اوضاع کمی آرام شد.

تصمیم گرفتیم زخمی‌ها و شهدا را با قایق بفرستیم عقب.

من هم چون زخمی شده بودم، برم گرداندم به عقب.

توی آب‌راه، بچه‌های گردان ابوالفضل را دیدم که دارند می‌روند به طرف خط.

پرسیدم: دارید می‌رید کجا؟

گفتند: می‌ریم عملیات.

داد زدم: کدوم عملیات! عراقیا خط رو گرفتن، برگردید!

کمی بعد گروهان دیگری را دیدم و هرچه گفتم عراقی‌ها خط را گرفتن به خرجشان نرفت و گفتند: عملیاته باید بریم.

آن موقع بی‌سیم همراهم نبود.

پدی را نشان دادند و گفتند: حسین اون جاست.

رفتم آن جا و حسین را دیدم و پرسیدم: عملیات چیه؟

گفتم: همه جا سقوط کرده.

بچه‌های گردان ابوالفضل همه‌شان توی آب شهید شدند.
وقتی مرا رساندند به اورژانس، دکتر پرسید: می‌تونی تحمل کنی.
گفتم: بله، فقط یه حوله بدید به من. حوله را آوردند و گرفتم و فرو بردم توی دهنم و دکتر دستم را
محکم گرفت و کشید و آن را جا انداخت. بعد آتل گرفت و گفت: دیگه بهش دست نذار، فقط
پانسمان. خوب میشه دیگه

فصل چهارده

بعد از این که در والفجر 4 زخمی شدم و دوتا از ساچمه‌های مین والمر خورد بالای زانویم، رفتم پیش متخصص ارتوپدی و عکس رادیولوژی پایم را نشان‌اش دادم.
گفت: چه کارش داری ولش کن.
پرسیدم: خطری نداره؟
گفت: نه. کاریش نداشته باش.
تا دوازده سال بعد از جنگ شب و بی وقت درد می‌گرفت. یک شب حدود نیم ساعت قبل از اذان صبح ناگهان از خواب پریدم و دیدم چهار سانت باقی مانده پایین زانویم چسبیده به بالا و باز نمی‌شود.
دردش هم بی طاقتم می‌کرد.
شدت درد آن قدر زیاد بود که می‌خواستم فریاد بزنم. اما جلوی خودم را گرفتم. از بس درد می‌کرد، موهای پایم را می‌کندم تا بلکه کمی پایم آرام بگیرد.
اول گمان کردم عضلات پایم گرفته است. تا کمی می‌خواستم پایم را حرکت دهم، دادم در می‌آمد، اما آن را فرو می‌خوردم.
مدام به خودم می‌پیچیدم و دم نمی‌زدم.
موقع اذان آرام عیالم را بیدار کردم. وقتی دید من نشسته‌ام، پرسید: چی شده؟
گفتم: هیچی. پام گرفته.
گفتم: یه لگن آب ولرم بیار.
او بلند شد و یک تشت آب آورد و گذاشت جلوی من و پایم را در آن بردم و هر کاری کردم زانویم باز نشد.
فهمید گرفتنی نیست.

صبح رفتم دکتر و بعد ده جلسه فیزیوتراپی بی فایده بود.
تا زیر برق بود، خوب بود، اما دوباره بر می‌گشت به حالت اولش.
بعد از رفتن پیش چند متخصص یکی از آن‌ها با دیدن عکس‌های قدیم و جدید گفت: دستگاه جدیدی اومده که می‌شه باهاش این کارو کرد.
او همان دکتری بود که دوازده سال پیش از این به من گفته بود، کاری به ترکش نداشته باش.
به او گفتم: من اون روز به شما گفتم این ترکش رو در بیار، گفتمی کارت نداره.
عکس را نشان‌اش دادم و گفتم: ببین مستقیم رفته وسط کشکک زانو.
دکتر نشست و سرش را با دست گرفت و رفت تو فکر.
من گمان کردم به فکر پول عمل است.
گفتم: آقای دکتر من کاری به بنیاد و بیمه ندارم. هزینه‌ش هرچی باشه می‌دم.
دکتر سرش را بالا آورد و گفت: نه عزیزم. می‌خوام ببینم چه طوری می‌تونم بکشمش بیرون.

گفت: یه ساعت اشعه می خوره به مخم و شش ساعت باید تو اتاق عمل باشم.
گفتم: اون موقع اگه کشیده بودیش بیرون، حالا این جوری نمی شد.
گفت: اون موقع تجربه حالا رو نداشتم.

دکتر در اتاق عمل کاسه زانویم را برداشت و یکی از ترکش‌ها را در آورد و بعد از دو سه ماه مرخصم کرد از بیمارستان.

فصل پانزده

قبل از جنگ نجار بودم و حالا هم دارم خیاطی می‌کنم.
به خاطر پای قطع شده‌ام در جنگ، مرا چند جا فرستادند سر کار، اما طاقت نیاوردم و نماندم.
اول فرستادندم به مخابرات لشکر که توی یک کانتینر بود و بعد هم نامه‌ای دادند دستم که بروم
سیمان سپاهان قسمت مدل سازی با چوب.
یک نصفه روز هم آن جا بودم. دیدم شوخی‌هایی می‌کنند که به مزاج من خوش نمی‌آید. برای همین
یک دکان گرفتم و شروع کردم به کار.
پدرم هم یک پلاک دویست و پنجاه متری زمین به من داد و گفت: اینم مال تو. اگه می‌خوای بساز.
ایستادم پای ساختنش و ساختم و افتادم به زندگی روز مزه.
مقتی می‌روم خانه پدری‌ام، مادرم با آن صورت چروکیده‌اش برایم این شعر را می‌خواند:

سر فرو می‌آورد هر شاخه از باروری
می‌کند افتادگی انسان اگر دانا شود